

شیما موطلا



قلب سیاہ

»بہ نام خدا«



قلب سیاه به نویسندگی شیما موطلا نویسنده اختصاصی سایت آوای خیس

نویسنده: اول از همه ممنونم که رمان من
رو میخوانید. ابتدای رمان شخصیت ها
جا به جا میشن تا با ذات درونی همه آنها
آشنا شوید ولی وسط رمان شخصیت
اصلی بیشتر روایت میکنه.

مقدمه:



آمدم نابودت کنم — عاشقت
شدم... —

آمدم عاشقت کنم و — رانم
کردی.... —

(آرسین)

روی زانو افتادم.

چشمم تار میدید اما برای قلمرو منیر
باید می جنگیدم.

دوباره ایستادم و شمشیری رو که سال
هاست در کنارم با بدی و تاریکی جنگیده
رو توی دستم جا به جا کردم و با لحنی



که کینه و نفرت در وجودش آشکار
بود، گفتم:

__ خسرو خان! تو که ادعای قدرت
میکردی تمام قدرت همین قدر بود؟

بعد از حرفم لبخند تمسخر آمیزی زدم.
خسرو با چشمایی که از شون شرارت
میبارید، خنده بلندی کرد، شمشیر رو توی
دستش جا به جا کرد و گفت:

__ نه هنوز قسمت جذایش مونده.



بعد حرفش تا خواستم به خودم پیام، قلبم
سوخت، انگار قلبم شکاف برداشته.
نفسام کش دار شد، شمشیر از دستم افتاد
و دستم روی سینم مشت شد.
صدای خوشحال همراه با غرور پیروزی
خسرو توی گوشم پیچید :

_این جادوی مرگ و قدرت هست ! این
جادو بعد مرگ تو همه قدرتت رو به من
میده .

خیلی دلم میخواست مرگت رو ببینم ولی
خب کارای مهم تری مثل فتح قلمرو منیر
دارم!



بعد از حرفش شرورانه خندید و رفت .
باید یک کاری کنم وگرنه قلمرو نابود
میشه اونم با قدرت من !

با تمام دردی که داشتم بلند شدم و سعی
کردم یک دروازه به روی بیمارستان در
دنیای انسان ها باز کنم.

بار اول نشد ، بار دومم نشد .
لعنتی دارم میمیرم باز شو دیگه !

بعد از بار ششم باز شد .
سریع داخل رفتم ، تا حد امکان تلاش
کردم کسی منو نبینه .



از راهرو ها رد میشدم و دستام رو به دیوار میگرفتم تا از سقوط ناگهانی بدنم جلوگیری کنم .

به سمت بخش زنان و زایمان رفتم .
به محض ورود به بخش طاقت نیاوردم و افتادم .

درحالی که نفس های آخرم رو میکشیدم
با لحن و صدای لرزون ورد انتقال
قدرت رو زیر لبم زمزمه کردم و اسم
گیرنده قدرتم رو <ملکه خونین> گذاشتم.
با خیال راحت چشمام رو بستم و با
صدای ضعیفی گفتم :



_مرگ حقه!

(دانا کل)

آرسین قبل مرگش تمام قدرتش رو انتقال
داده بود، چون میدونست اگه مقداری از
اون قدرت به خسرو برسه در قلمرو
منیر آشوب به پا میشه.

آرسین لب های ترک خورده اش را باز
کرد و با آخرین توانش پچ زد:

_ن..نتو...نتونستی..به..هدف...ب....ر
سی.

آرسین بدون روح و قدرت شد!



در اتاق عمل هم زنی زایمان کرد و
آدرینا کوچولو قدرت رو در خودش جا
داد.

آدرینا آینده دنیای ورد و جادو شد.

(خسرو)

حالم بعد از شکست آرسین عالی بود.
انگار وقتی شمشیر تو قلبش فرو کردم
مرهمی روی غرور ترک برداشته‌ام شد!
وقتش بود که قلمرو منیر مال من بشه و
من پادشاه و ارباب مردم بشم.
سرخوش از این اتفاق خندیدم.



بعد از فتح قلمرو منیر خورشید و بقیه
ملکه قلمرو ها رو برده جنسی خودم
میکنم.

بلند تر و شرورانه تر از قبل خندیدم.
وای چه زود رسیدم!

به افکار پلید خودم لبخند زدم.
بعد با قدرتم یک دروازه باز کردم و
وارد قصر شدم. بلند داد زدم:

_کجایی ملکه خورشید؟ بیا پای اربابت
رو ببوس.

بلند خندیدم.



صدای پا آمد ولی چرا صدای کفش
مردانه بود؟

برگشتم و با وحشت به شخص رو به
روم خیره شدم.

با لحنی لرزون که چاشنی ترس، دلهره
داشت، گفتم:

_ت.. تو این.. اینجا چیکار... میکنی؟

به پوزخندش خیره شدم چقدر وحشتناک
پوزخند میزد. صدایی بهم گفت: تو چند
لحظه پیش آرسین قوی‌ترین جنگجوی
قلمرو کشتی. حالا از این میترسی؟



به خودم آمدم و با لحنی مغرورانه و
کنترل شده گفتم:

__ اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی به تلخی پوزخند خودش زدم و
ادامه دادم:

__ نکنه آمدی پا بوس اربابت؟

بعد از حرفم با چشم به خودم اشاره
کردم.



انگشت شصتش رو گوشه لبش کشید و با
لحنی که ازش غرور و سردی می‌بارید
گفت:

فکر نکنم برای آمدن به قلمروی خودم
باید از تو اجازه بگیرم.

ترسیده و حیرت زده خندیدم.
بعد با لحنی که سعی میکردم ترسم رو
کنترل کنم، گفتم:

قلمرو تو؟



ابرو بالا انداخت و با لحن مخصوص
خودش گفت:

_آره.

بعد این حرفش دستش رو از داخل جیبش
درآورد و تکون داد، همون لحظه حس
خفگی، گرفتگی عضلات، سردرد همه
رو با هم حس کردم .
اون داشت منو تبعید میکرد.
با تمام توان باقی مونده ام گفتم:

_برمیگردم، نابودت میکنم!

پوزخندی زد و به من خیره شد.
حقارت رو حس کردم، نابودم کرد. قسم
میخورم که کاری میکنم که تو هم نابود
بشی.

(آرشام)

بعد تبعید خسرو از قلمرو، احساس
تشنگی به خون کردم!
با قدم های محکم که قصر رو به لرزه
مینداخت به سمت بار خون ازدها رفتم.
یک جام برای خودم ریختم. جام رو بین
انگشتم گرفتم، کمی از متحوای داخلش
رو خوردم، به طمعش پوزخند تلخی



زدم. خون اژدها برای من اکسیر قدرت
بود، برای دیگران زهر کشنده!
با صدای شاد و بی خیال آروند به خودم
آمدم:

_داداش اینجا عجب جایی! خوب شد
نداشتم خرابش کنی.

اخم کردم و بقیه محتوای جام رو یک
نفس خوردم. کمی گلوم رو صاف کردم
و با لحن سرد همیشگیم گفتم:

_آمار قصر رو میخوام! میخوام بدونم
چرا وقتی ما آمدیم کسی توی قصر نبود؟

آروند صورتش رو جمع کرد و با
دلخوری گفت:

__بخاطر حرمت رفاقت چند سالمون
فرقی بین منو بقیه بزار.

بی توجه به حرفش به چشماش که شبیه
به مار بود، خیره شدم.
وقتی دید از دلجویی خبری نیست، نفسش
رو صدا دار رها کرد و آروم طوری که
من بشنوم گفت:

_تو عوض بشو نیستی.

بعد با لودگی شعر خوند و به بیرون
رفت، از دیدم پنهان شده بود ولی صدایش
می آمد.

با خودم گفتم این پسر توی نقاب زدن
حرف نداره، فقط من میدونستم چقدر غم
داره.

دوباره جام رو پر کردم و چشمام رو
بستم، کمی از خون داخل جام خوردم که
خاطراتم زنده شد و مثل دریایی سیاه
رنگ من رو بلعید.



در حالی که چشمام بسته بود، پوزخندی
زدم. خاطرات همیشه یاد آوری میکنن
که من کی هستم.

(آروند)

از در قصر خارج شدم .
داشتم آواز میخوندم و آرشام رو فحش
میدادم:

_آرشام، اخلاقش گنده.
آرشام، اسمش خون آشام ماننده.
آرشام، یخمک بنده.
آرشام، چرا دل نمیبنده.



داشتم با لحنی مسخره‌ای میخوندم، که
احساس کردم موجودی دورم پیچ خورد
و روی شونه‌ام جا خوش کرد.

با گوشه چشم به سیا که روی شونه‌ام
بود، نیم نگاهی انداختم.

از زمانی که یادم میاد باهام بوده، من و
اون ماجرا های زیادی با هم داشتیم.

به چشماش که بی‌شبا هت به چشمای
خودم نبود، نگاه کوتاهی کردم و دوباره
به رو به رو خیره شدم.

دستم رو توی جیبای شلوارم فرو بردم و
با شیطنت گفتم:



__سیا! تونستی برای خودت جفت پیدا
کنی؟

سیا با خشم و حرص گفت:

__نه.

اینقدر دیر اقدام کردم که همه مار های
ماده جفت پیدا کردن.

خندم رو نتونستم کنترل کنم و با صدای
بلند و از ته دلم خندیدم، سیا چپ چپ
نگاهم کرد.



با ته مونده خندم که توی لحنم آشکار
بود، گفتم:

__ نگران نباش سیا!
خودم برات یکی پیدا میکنم.

درکش میکردم، میدونستم برای یک مار
قدرتمند چقدر سخته بدون جفت باشه.
برای اینکه جو عوض بشه، با لحن کمی
جدی گفتم:



_آرشام خان دستور دادن، آمار قصر رو
دربياريم.

سيا سري تگون داد و چشماش رو براي
چند لحظه بست.

بعد باز کردن چشماش به طوري که
قدرتش رو به رخ بکشه، گفت:

_چند قدمي سمت راست تو يک نفر
هست، شايد اون آمار قصر رو داشته
باشه.

سري از روي تحسین تگون دادم.



در حالی که به سمت راست قدم
میگذاشتم، با لحن کم سابقه و وحشتناک
خودم گفتم:

_اگه هم نداشته باشه، کاری میکنم که
شجرنامه خورشید رو هم دربیاره.

بعد از حرفم چشم های سبزم تیره تر شد
و با لبخند شرورانه‌ای به سرعت اضافه
کردم.
(سیا)

از خودم عصبی بودم که برای جفتگیری
اینقدر دیر اقدام کردم.



من پادشاه قلمرو مار ها بودم و هر
پادشاه نیاز به ملکه داره.

اصلا متوجه اطرافم نبودم که با صدای
گرفته آروند به خودم آمدم:

_داداش سیا!

داری خفم میکنی.

نگاهی به دُمم که دور گردن آروند سفت
شده بود، کردم و گره اش رو باز کردم.
آروند دستی به گردنش کشید و با درد
چشم بست.

با شرمندگی نگاهش کردم.

که با لحنی صمیمی گفت:

__سیا! تو باید جفتی انتخاب کنی که
قدرتمند باشه و در جنگ و سختی ها پا
به پات بیاد و جا نزنه.

پس هر خری رو که سر راحت دیدی،
جفت خودت اعلام نکن.

حرفی نزدم ولی در دلم حرفش رو تأیید
کردم.

به فرد مورد نظر رسیدیم که آروند ورد
تبدیلش رو آروم زمزمه کرد.



بعد از ورد تمام اجزای صورت آروند
شبیه به مار شد.

به سمت مرد رفت.

گردن مرد را گرفت و محکم به زمین
کوبید.

چشمای مرد از ترس و وحشت بزرگ
شده بود. آروند بدون مقدمه و با صدایی
ترسناک گفت:

__ چرا قصر منیر خالی بود؟

مرد ترسیده بود و انگار میدونست اگه
چیزی نگه آروند اون رو میکشه.

برای همین با ترس لب زد:

بعد مرگ آرسین برای محافظت از
شمشیر های حقیقت به قصر امن رفتن.

از حالت صورت آروند فهمیدم چیزی
درباره این شمشیر ها نمیدونه.
بدون حرف مرد رو ول کرد و به سمتی
قدم برداشت و با حیرت و سردرگم گفت:

قبل رفتن به قصر به کتابخانه قدیمی
میریم.



سری به نشانه باشه تکون دادم و آروند
با ذهنی آشفته قدمای بلند بر میداشت.
(باران)

نمیدونم چه مدتی هست که چشمام مثل
ابر بهاری باریده ولی از سوزش و
قرمزی چشمام معلوم بود که مدت زیادی
بوده.

با صدای باز شدن در جهت نگاهم رو
تغییر دادم و به آتش که بدون اجازه وارد
اتاق شده بود زل زدم.

با قدمای آروم و شمردن کنارم آمد و
روی تخت جا گرفت.



با صدایی، خسته و گرفته که نشون دهند
ناراحتیش بود، گفت:

_باران! اگه آرسین اینجا بود به نظرت
دوست داشت تو رو اینقدر ناراحت ببینه؟

بدون حرف چشم ازش گرفتم و به
گوشه‌ای از اتاق خیره شدم.
درکم نمیکردن .

من تکیه گاه امنم رو از دست دادم.
با فکر آرسین و خوبی‌های دوباره
چشمام بارید.



آتش که دید نمیتونه قانعم کنه، نفسش رو
صدا دار رها کرد و با کلافگی گفت:

ملکه خورشید باهامون حرف مهمی
داره، گفت پیام صدات کنم.

بعد با قدمای بلند که کاملاً کلافگی و
خستگی در وجودش آشکار بود از اتاق
خارج شده.

پشت سرش اشکام رو به سختی پاک
کردم و با قدمای سست بیرون از اتاق
رفتم.

به پذیرایی قصر که رسیدم، ایستادم.



به جمعیت مقابلم نگاه گذرایی انداختم.
تمام ملکه و پادشاه ها از قلمرو های
مختلف آمده بودن.

همگی به خاطر مرگ آرسین عزادار
بودن به جز ملکه خورشید!

پوزخندی زدم و با خودم گفتم حتما
غرورش نمیزاره که ناراحت باشه.

ملکه خورشید با اخم به پوزخندم نگاه
کرد و با صدایی رسا و جدی رو به من
و بقیه گفت:

__ حالا که همه حاضر هستید.



باید موضوع مهمی رو بهتون بگم و
مسئولیت بزرگی رو هم به شما بدم.

بعد حرفش با غرور به سمت صندلی
مخصوصش قدم برداشت و روی صندلی
نشست.

(خورشید)

بعد از نشستن روی صندلیم با لحن محکم
همراه با غرور رو به جمعیت رو به
روم گفتم:

_ولی قبل از هر چیزی نوشیدنی اتحاد
رو بخورید.

داشتم وقت میخریدم تا بهترین راه رو
برای گفتن حقیقت پیدا کنم.

همگی نوشیدنی اتحاد رو خوردن.
بعضی با شک و تردید و بقیه با بی
خیالی میخوردن.

وقتی نوشیدن تمام شد.

من مجبور شدم بگم.

با جدیت همیشگیم گفتم:

__سال ها پیش اجداد شما با هم متحد شدن
و شیطان زمینی رو شکست دادند.



آنها از اين اتحاد خوششون آمد و براي
همكاري بيشتر هر كدوم با قدرتشون
شمشيري ساخت.

اسم اين شمشير ها رو حقيقت گذاشتن و
اين شمشير ها رو پنهان كردند.

چند ساعت پيش به من خبر رسيد كه
خسرو جنگجو قلمرو منير يعني آرسين
رو شكست داده.

ما بايد به كمك اين شمشير ها خسرو رو
نابود كنيم.

هرچند كه الان توي تبعيد هست ولي به
زودي برميگرده و ما بايد تا اون موقع
شمشير ها رو پيدا كرده باشيم.

بعد حرفام نفس عمیقی کشیدم. همه بهت زده به من خیره بودند.

(آتش)

باور حرفای ملکه خورشید برام سخت بود.

همه توی شوک بودیم.

با صدای باران به خودمون آمدیم که با بهت گفت:

__حالا شمشیر ها کجا هستن؟

ملکه خورشید با ابهت و غرور گفت:

_شمشیر ها درون غار حقیقی هستن که
به سخت ترین شیوه محافظت میشن.

بعد رو به من ادامه داد:

_آتش! تو به دنیای انسان ها برو و
آدرینا رو بیار.
اون دارنده قدرت آرسین هست.

پادشاه قلمرو خاک با اخم غلیظ گفت:



__ مگه نباید به سن هجده سال برسه؟

ملکه خورشید با لحن تمسخر گفت:

__ از تو انتظار نداشتم دامون!

مگه نمیدونی یک ساعت این جهان برابر
با یک سال در دنیا انسان ها هست.

بدون حرف با قدمای بلند جای خلوتی
میرم تا بتونم دروازه‌ای به دنیای انسان
ها باز کنم.

(آروند)

با بهت کتاب اسرار سرزمین رو بستم.



هنوز توی شوک چیزایی که خوندم
بودم.

برای بار هزارم به من ثابت شد که
خورشید ظالم ترین فرد جهان هست.
چرا باید این حقیقت مهم رو از مون پنهان
کنه؟

با صدای معترض سیا به خودم آمدم:

_چرا نداشتی آدرسش رو بردارم؟

با تعجب بهش نگاه کردم که به کتاب
اشاره کرد.



کتاب رو باز کردم که دیدم سیا به افسانه
مار سفید نگاه میکنه.

نمیخواستم توی این وضعیت فکر سیا
درگیر بشه برای همین سریع کتاب رو
بستم.

سیا چپ چپ منو نگاه کرد و چیزی
نگفت.

بعد با درموندگی گفت:

_تو نستی چیزی در مورد شمشیر های
حقیقت بفهمی؟



سری تکون دادم و به سمت قصر راه
افتادم تا اطلاعاتی که در مورد
شمشیرهای حقیقت و آمار قصر پیدا
کرده بودم رو به آرشام بدم.
نزدیک قصر بودیم که سیا خنثی گفت:

__ بهتر من نیامد چون دوست ندارم با
رفتار سرد آرشام رو به رو بشم.

نگاه دلخوری بهش کردم که به دور بدنم
پیچ خورد و به روی زمین خزید.



وقتی ازم دور شد داخل قصر رفتم و
راهم رو به سمت اتاقی که مطلق به
آرشام بود، تغییر دادم.

وارد اتاق شدم که آرشام رو در حالی که
سرش به مبل تکیه داده بود و چشماش
رو بسته بود، دیدم. مشخص بود که خون
ازدها زیادی مصرف کرده.

پاورچین پاورچین بهش نزدیک شدم و
دستم رو جلوی صورتش تگون دادم که
دستم رو توی هوا گرفت و فشار داد.
با درد چشم بستم و با درد گفتم:

__منم دادش آرشام، آروند.



در حالی که دستم رو ول میکرد
چشماشو باز کرد و من از نگاه سردش
یخ زدم.

لباش رو با زبون خیس کرد و طلبکارانه
گفت:

_اطلاعاتی که خواسته بودم رو پیدا
کردی؟

در حالی که اون دستم رو که آرشام
لهش کرده بود، میمالیدم رو به روش
نشستم و با لحنی که به خاطر درد تحلیل



رفته بود تمام اطلاعات رو بر اش
توضیح دادم.

(آرشام)

با هر کلمه آروند اخم من غلیظ تر میشد.
پوزخندی زدم و غمگین گفتم:

_جای تعجب نداره.

خورشید سالها پیش ثابت کرده که نفرت
انگیزترین شخص این سرزمین هست.

آروند، آروم و ناراحت گفت:



_داداش توی نقشه خورشید تو بی گناه
ترین بودی ولی بازم بیشترین آسیب رو
دیدي.

من هم هر چند کم ولی آسیب دیدم.

بعد با لحنی که سعی در کنترل غمش
داشت، گفت:

_حالا بی خیال گذشته.

بعد با لودگی ذاتی که داشت، در حالی
بشکن میزد گفت:



__یه یار پیدا کن که محبت کنه به تو.

یه یار پیدا کن که وفا کنه به تو.

یه یار پیدا کن که دنیا وفا نداره.

یه یار پیدا کن که یار دردسر نداره.

سری از روی تأسف تگون دادم و بلند
شدم.

با قدمای محکم که قصر رو به لرزه
درمیاورد به سمت اتاقم رفتم.
آروند با اعتراض گفت:

__ای بابا دو دقیقه از جلد مغرورت بیا
بیرون.

بهش توجهی نکردم که با صدای بلندتری
گفت:

__ حالا کجا میری؟

بدون اینکه برگردم یا قدمام رو متوقف
کنم، گفتم:

__ دنبال آدرینا میرم.

باید قبل از خورشید پیداش کنم.



صدای آرومش رو شنیدم که با تعجب
گفت:

__آدرینا کیه؟

از راهرو گزشتم و از بین اتاق های
فراوان قصر اتاقم رو پیدا کردم و
واردش شدم.

درحالی که دروازه رو باز میکردم با
خودم مرور کردم.

آرسین قبل مرگش قدرتش رو به دختری
به نام آدرینا داده.



خورشيد اون دختر رو ميخواد تا از
قدرتش استفاده كنه ولي من نميزارم اون
دختر هم مثل من قرباني بشه و خورشيد
به خواستش برسه.

ميدونستم كه خورشيد، آتش رو دنبال
اون دختر ميفرسته .

اون پسر هم توي باز كردن دروازه به
دنيا هاي مختلف مشكل داشت.

پس با اين حساب ديرتر به دنياي انسان
ها ميرسه و من وقت بيشترى براى پيدا
كردن اون دختر دارم.

پوزخندى زدم و ادامه دادم فعلا اين برگ
برند من محسوب ميشه.

دروازه که باز شد، واردش شدم.
هوا تاریک بود.

مثل اینکه در دنیای انسان ها شب بود.
میتونستم حدس بزنم اون دختر کجا
هست.

(آدرینا)

وسط دشتی بودم.

موهام رو باد نوازش میکرد.
بلند میخندیدم که ناگهان صدای وحشناکی
مثل ریزش سنگ توی دشت پیچید.
با ترس به منبع صدا نگاه کردم که دیدم
زمین داره فرو نشست میکنه.



جیغ خفه‌ای زدم و تا خواستم به خودم
بیام زیر پام خالی شد.

جیغی زدم و چشمام رو بستم.
مرگ رو نزدیکتر از همیشه حس
میکردم.

بر خلاف انتظارم توی یک جای نرم
مثل تخت فرو رفتم.

آروم چشمام رو باز کردم که نگاهم به
مردی که با بالا تنه لخت رو تخت بود،
افتاد.

یکی از دستاش رو پشت سرش گذاشته
بود و با چشمای سردش به من خیره
بود.



سریع به خودم نگاه کردم.

برهنه زیر پتو بودم.

جیغ زدم و از روی تخت پریدم ولی
روی زمین نیوفتادم انگار توی بغل کسی
افتادم.

به اون شخصی که من رو بغل کرده بود
نگاه کردم.

یک پیرمرد بود که با لبخند چندشی منو
نگاه میکرد.

از بغلش آمدم بیرون که زنجیری به
دورم بسته شد.

به زنی که من رو به سمت دره میکشوند
نگاه کردم و شروع کردم به تقلا کردن.

نزدیک دره بودم.

اشکام کل صورتم رو فرا گرفته بود.

فاصله زیادی نمونده بود تا توی دره

پرت بشم که دست مردونه‌ای زنجیر رو

گرفت و محکم کشید. زن نتونست

تعادلش رو حفظ کنه و توی دره افتاد.

به مرد نگاه کردم.

همون مردی بود که باهاش روی تخت

خوابیده بودم.

پشت مرد تقریباً چندی قدمی ما مامان و

بابام بودن.



با امیدی تازه و انرژی که از دیدنشون
گرفته بودم، سمتشون دویدم. با شادی
فریاد زدم:

_مامان! بابا!

بهشون رسیدم.
دوباره صداشون زدم.
وقتی برگشتن، صورت هردوشون
سوخته و پر خون بود.
جیغ بلندی زدم و از خواب پریدم.
در اتاق باز شد و مامان با نفسای نامنظم
که نشون دهنده این بود که از اتاق



خوابش تا اینجا دویده، وارد اتاق شد.
سریع کنارم آمد و روی تخت نشست و
من رو توی آغوش گرمش گرفت.
گریه میکردم و اشک میریختم.
چشمم به بابا که توی چارچوب در
ایستاده و با نگرانی نگاهم میکنه، افتاد.
با یاد آوری خوابم اشکام شدت گرفت.
بعد چند لحظه طاقت فرسا از مامان جدا
شدم و بینیم رو بالا کشیدم.
با لحن گرفته ای گفتم:

__من خوبم مامان.



مامان با نگرانی گفت:

__ مطمئنی؟ میخوای پشت بمونم؟

سرمو به معنای نه تکنون دادم ولی انگار
مامان هنوزم نگران بود که بابا با لحنی
اطمینان بخش گفت:

__ بیا بریم خانوم. میبینی که میگه حالش
خوبه.

مامان با شک و تردید از اتاق رفت و در
اتاق رو هم بست.



پام رو توی شکم جمع کردم و دستام
رو دورشون حلقه کردم. سرم رو روی
زانو هام گذاشتم و به خوابم فکر کردم.
یعنی میتونست چه معنی داشته باشه؟
هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به
نتیجه میرسیدم.

باید صورتم رو میشستم.
آب میتونست، التهاب درونم رو کمتر
کنه.

به محض اینکه پام رو روی زمین
گذاشتم به جای کف سرد اتاق، خیزی
مایع تقریباً گرمی رو حس کردم.
آبازور کنار تخت رو روشن کردم.



با دیدن خون که منبعش زیر تخت بود،
سریع از روی تخت بلند شدم.
دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد ولی
دریغ از یک صدای کوچیک.
به خون زل زده بودم که سنگینی نگاهی
رو حس کردم.
به تنها نقطه تاریک اتاق خیره شدم.
سنگینی نگاه از اون نقطه بود.
سرم گیج رفت و چشمام کم کم تار شد و
روی کف سرد اتاق افتادم.
تنها چیزی که برای آخرین بار دیدم این
بود که اون نقطه تاریک بزرگ شد و



کل اتاق رو در برگرفت بعد از اون
سیاهی مطلق بود و تمام.
(آرشام)

سرش روی زانوهایش گذاشته بود و
حرکت نمیکرد.

چند لحظه بعد از روی تخت پایین آمد.
نمیدونم چیشد که آباژور رو روشن کرد.
با دیدن خون اخم غلیظی کردم.
میدونستم کار کی بود.

به دختره نگاه کردم که دهنش رو باز و
بسته میکرد تا جیغ بزنه ولی به خاطر
شوکی که بهش وارد شده بود، نتونست.



ناگهان برگشت و منو نگاه کرد، طوری
که انگار منو میدید.

چون خون دیده بود، حالش بد شد.

روی دو زانو افتاد و بیهوش شد.

کل اتاق رو تاریک کردم تا بتونم اوضاع
رو کنترل کنم.

با قدمای محکم به سمت تخت رفتم.

با یک حرکت بلندش کردم و به علامت
شیطانی خسرو که با خون انسان طراحی
شده بود، خیره شدم.

دستم از خشم و حرص مشت شد.



پس اون میدونست که قدرت آرسین بهش
نرسیده و این یعنی یک فاجعه قرار اتفاق
بیفته.

با قدرتم اتاق رو تمیز کردم که اتاق به
حالت اول برگشت.

جهت قدمام رو به سمت دختره که روی
زمین افتاده بود، تغییر دادم.

یک دستم رو زیر زانوهایش گذاشتم و
اون دستم رو روی کمرش گذاشتم.

خیلی راحت روی دستام بلندش کردم.
وزنش مثل پر، سبک بود.

دروازه رو باز کردم و واردش شدم.



روی تختم زنی با لباس خواب خیلی
کوتاه و آرایش غلیظ نشسته بود.
با عشوه رو به من گفت:

_بالاخره آمدی عشقم.

موهایش رو با عشوه تگون داد در همین
حالت گفت:

_ازت دلخورم، خیلی منتظرم گذاشتی.

پوزخندی زدم و بی توجه به اون دختره
رو روی تخت گذاشتم.

زن با صدای جیغ ماندی گفت:

__به خاطر این دختر من رو ترک کردی؟

پتو رو روی دختره انداختم و توی صورت زن خم شدم.
با ابهت خاص خودم گفتم:

__حتی اگه تبدیل هم بشی بازم چشمت رو نمیتونی تغییر بدی.

آروند تبدیل شد و با اعتراض گفت:



_میردی ضایعم نکنی.

بعد چپ چپ نگاهم کرد که بی خیال به
سمت بار خون ازدها قدم برداشتم.
آروند نگاهی به دختره رنگ پریده روی
تختم کرد و با لودگی گفت:

_پس یار اینه.
دلبر و دلدار اینه.

جوابش رو ندادم و به داخل تراس اتاقم
رفتم.



در حالی که به قلمرو پهناور منیر نگاه
میکردم، لیوان خون ازدها رو به لبم
نزدیک کردم.

کمی ازش خوردم و به نقشم فکر
میکردم. پوزخندی زدم و توی دلم گفتم
برای شکست آماده باش خورشید.
(آروند)

وقتی آرشام من رو نادیده میگرفت،
خیلی ازش حرصی میشدم.

بی خیال حرص خوردن شدم و به این
فکر کردم که چرا باید آرشام سرد و
مغرور این دختر رو به قصر بیاره؟



از روی تخت بلند شدم و به سمت تراس
اتاق قدم برداشتم.

آرشام با ژست خاصی کم کم اکسیر
قدرتش رو میخورد.

با لحن جدی که از من بعید بود، گفتم:

_ آرشام! چرا این دختر رو اینجا
آوردی؟

این دختر خیلی قدرت داره.
قدرتش رو میتونم حسش کنم.



نگاه گذرایی بهم کرد و دوباره به قلمرو
منیر خیره شد و با لحن سردش شروع
کرد، نقشش رو توضیح دادن:

__ ما با این دختر و خورشید شمشیر ها
رو پیدا می‌کنیم و این دختر رو به
خورشید نزدیک میکنیم.
بعد وقتی که دختر قدرتش فعال شد، مغز
دختره رو شست و شو میدم و این دختر
بر علیه خورشید می‌ایستد.
در نتیجه با شمشیرش خورشید رو
میکشه.



هر لحظه که میگذشت چشمام بیشتر از
تعجب بزرگ میشد.

آرشام با لحن پر از غروری رو به من
گفت:

_نظرت چیه؟

از شوک درآمدم و با نگرانی گفتم:

_داداش اینکارو نکن.

به اندازه کافی قلب سیاه هست.

از این بدترش نکن.

آرشام با صدای که سعی میکرد تبدیل به
فریاد نشه، گفت:

__ الان یادت افتاده که منم وجود دارم؟
اون موقع که خورشید داشت نابودم
میکرد کجا بودی؟
آقا دنبال عشق و حالش بوده.

شرمنده نگاهش میکردم.
با صدای بلندتری در حالی که به خودش
اشاره می‌کرد، گفت:



_من تنهایی به این جایگاه رسیدم، چون
همه حتی تو از اون خورشید عوضی
حمایت کردی. خورشید داشت منو تجزیه
میکرد ولی هیچ کس به من توجه نکرد.

بعد با لحن آرومتری درحالی که با
انگشت اشارش به قفسه سینم ضربه
میزد، گفت:

_اگه کنارم نیستی پس مقابلم هم نباش.

با شرمندگی سرمو پایین انداختم تا
خواستم حرفی بزنم، صدای در اتاق آمد.



من و آرشام به در نگاه کردیم که با تخت
خالی دختره رو به رو شدیم.
(آدرینا)

به سختی چشمام رو باز کردم.
هنوز تار میدیدم ولی متوجه شدم که
روی تخت هستم و دو نفر دارن توی
تراس اتاق بحث میکنن.
چند لحظه بعد تاری نگاهم از بین رفت.
با خودم گفتم تا سه می شمارم ، بعد فرار
میکنم آروم از تخت پایین آمدم و آروم
شروع کردم به شمردن:

یک.... دو..... سه .



سریع در اتاق رو باز کردم.
از پله ها پایین آمدم و چند بار هم
سکندری خوردم که به زور تعادلم رو
حفظ کردم تا پرت نشم.
از معماری خونه فهمیدم من توی قصر
هستم.
از در بزرگ قصر، خارج شدم و توی
باغ قصر دویدم.
از پشتم صدای پا آمد.
نگاه کردم، دیدم مردی با چشم های شبیه
به مار دنبالم بود.



هنوز پشتم رو نگاه میکردم که ناگهان
یک شیء سفت، من رو گرفت.

آروم به اون شیء رو نگاه کردم که دیدم
همون مرد توی خوابم بود.

سعی کردم که ازش دور بشم که منو
محکم تر گرفت.

به چشماش نگاه کردم، نگاهش به سردی
یخبندان قطب بود.

سرمای نگاهش به جسم سست منم نفوذ
کرد.

پسره که چشماش شبیه مار بود، به ما
رسید در حالی که نفساش نامنظم بود،
گفت:

__مثلا تو غش کردی که اینطوری
میدوی؟

مردی که من رو گرفته بود، با لحنی که
مثل نگاهش سرد بود، گفت:

__مسخره بازی در نیار آروند.

پسره که فهمیده بودم اسمش آروند هست،
با بیخیالی سر تکون داد.



یک بویی به مشام من خورد که به
محض استشمام کردنش، از حال رفتم و
دوباره بیهوش شدم.

(آرشام)

نگاهی به دخترک که در آغوش من
بیهوش شده بود، کردم.

با خودم فکر کردم که چطوری با این
جثه کم تونسته قدرت آرسین رو داشته
باشه؟

به آروند که گرده بیهوشی رو داشت
توی جیبش جا میکرد، نگاهی کردم.
از پشت دندون های کلید شدم، غریدم:



چرا همچنین غلطی کردی؟

آروند در حالی که سعی میکرد، اون
گرده رو توی جیبش جا کنه، با بیخیالی
ذاتی خودش گفت:

نکنه انتظار داشتی که بزارم دوباره
مثل اسب بدو کنه؟

یک دستم رو زیر زانو دخترک گذاشتم و
دست دیگه‌ام رو روی کمرش گذاشتم،
توی یک حرکت بلندش کردم.



درحالی که با قدم های محکم به سمت در
قصر میرفتم، با لحن همیشه سردم گفتم:

__ باید به غار حقیقی بریم.

کمی مکث کردم و با صدای آرومی
ادامه دادم:

__ البته اگه توی این جنگ کنارم هستی !

بدون اینکه فرصت جواب دادن رو بهش
بدم، وارد قصر شدم و جهت قدمام رو
به سمت راهروی اتاق ها تغییر دادم.



در یکی از اتاق هایی که برای مهمونای
خاص بود رو باز کردم و وارد اتاق
شدم.

آروند به دنبالم آمد، توی چارچوب در
ایستاد و به من خیره شد.

درحالی که دخترک رو روی تخت
میذاشتم، صدای آروم و شرمندش رو
شنیدم:

__داداش منو ببخش باید توی اون شرایط
سخت کنارت می بودم و اینکه من تا پای
جونم کنارت میمونم.



پتو رو روی دخترک انداختم و به سمت
آروند رفتم.

دستم رو روی بازویش میزارم و فشار
کمی میدم . به آرومی گفتم:

_اون اتفاق فقط تقصیر تو نبود، خودم
هم مقصر بودم.

حالا هم بهتر حرکت کنیم.

جلوتر از آروند به راه افتادم.

آروند با چند قدم بلند خودش رو به من
رسوند و من برای بار چندم نقشه‌ام رو
مرور کردم.

(آتش)

نفسام نامنظم شده بود، انرژی زیادی از
دست داده بودم.

با اینکه خیلی تلاش کردم ولی بازم
نتوانستم دروازه رو باز کنم.

نفس عمیقی کشیدم خواستم برای بار
بیست و یکم تلاش کنم که با آمدن کلاغ
خبرچین متوقف شدم. کلاغ آمد روی
شونه‌ام نشست و با صدای گوش خراشی
کلمات رو پشت سر هم تکرار کرد :

_آر شام.....آر شام..... آدرینا.....
آدرینا..... برد.



دستم رو روی گوشم گذاشتم سری تکون
دادم. کلاغ خبرچین دوباره پرواز کرد و
از همون پنجره‌ای که آمده بود، رفت.

در اتاق رو باز کردم و به سمت ملکه
خورشید رفتم.

رو به من با عصبانیت گفت:

_خبرها رو شنیدیم.

بهتر به غار حقیقی بریم، هر لحظه
ممکنه خسرو از تبعید آزاد بشه.



بعد از این حرفش جلوتر از بقیه به راه افتاد.

من هم کنار باران و بقیه دنبالش رفتم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

به غار رسیده بودیم که ملکه خورشید ایستاد و با سر به دامون اشاره کرد که به جلوی غار بره.

پوزخند باران از چشمم دور نمود.
حدس اینکه به چه شخصی پوزخند میزند، سخت نبود.

دامون به جلوی غار رفت که ناگهان دختری با موهای بلند جلوش ظاهر شد.



شک نداشتم که اون دختر نگهبان غار هست.

با لحن جدی و ادبی رو به دامون گفت:

_من نگهبان غار حقیقی هستم.

وظیفه من محافظت از غار در برابر دشمن است.

شمشیرش را با دو دست گرفت و ادامه داد:

_برای ورود به غار حقیقی، ابتدا باید با من جنگیده و مرا شکست دهی.



حالا تو ای مبارز!
نبرد را چند راند میخوانی؟

دامون نگاهی به ما کرد.
مشخص بود که میخواست بفهمد چند نفر
هستیم.

بعد شمارش رو به دختره گفت:
_شش راند.

دختره اخمی کرد و با لحن اولیش گفت:



—شروع راند اول.

بعد از حرفش به سرعت به دامون حمله کرد و غافلگیرش کرد.

دامون چون آماده نبود با ضربه پای دختر که به سینه‌اش خورد، پرت شد. دختره دوباره فریاد زد:

—پایان راند اول.

شروع راند دوم.

این دفعه باران به سمتش حمله کرد .



باران با شمشیر سر دختره رو نشونه
گرفت ولی دختره زود تر فهمید، با
شمشیرش ضربه را مهار کرد و مشت
محکمی به گلوی باران زد .

باران گلویش را گرفت و سرفه کرد که
از دهنش خون بیرون آمد.

با دیدن خون عصبی شدم و بدون اینکه
اجازه حرف زدن به دختره بدم، به سمت
دختره حمله کردم.
با قدرت می‌جنگیدم.

شمشیرم رو بالا آوردم و می‌خواستم،
ضربه‌ای روی صورت دختره بزنم.
دختره با شمشیرش ضربه رو مهار کرد.



با قدرت بیشتری شمشیرم را به
شمشیرش فشار دادم.

دختره دید نمیتونه بیشتر از این مقاومت
کنه، با یک حرکت زانویش رو بین پاهام
کوبید.

از درد خم شدم که دختره دوباره
حرکتش رو تکرار کرد.

احساس کردم، دارم خونریزی میکنم.
از درد چشمام رو بهم فشار میدادم.
صدای خسته دختره رو شنیدم:

پایان راند سوم.

شروع راند چهارم.

ناگهان صدای پا آمد.

با درد به سمت صدا چرخیدم که با دیدن
آرشام و آروند تعجب کردم.
(آروند)

آرشام عقب تر از من ایستاد ولی من با
قدمای بلند به سمت دختره میرفتم.
این راند چهار و پایان راندها بود.
به دختره رسیدم و شمشیرم رو درآوردم
.
دختره نبرد رو شروع کرد.
زیرکانه ضربه‌هاش رو مهار میکردم.



دختره میخواست با چرخش شمشیر بهم
ضربه بزنه که موهاش رو گرفتم و
کشیدم.

شمشیرش رو انداخت و شرع کرد به
تقلا کردن. بیشتر موهاش رو کشیدم که
جیغی از درد زد.

آرشام در حالی که دستاش توی جیبش
بود، با قدمای محکم جلو آمد.

یکی از دستاش رو از جیبش درآورد،
سنگی رو که حکم کیلد داشت و به
عنوان گردنبند به گردن دختره بود، رو
کشید که از گردنش باز شد.



سرم رو توی گردن دختره کردم و با
لذت دندون های نیشمو توی شاهرگش
فرو کردم.

دختره تقلا کرد ولی نتونست خودش رو
از دستم نجات بده.

وقتی از خوردن خونش سیر شدم، ولش
کردم که بی حال روی زمین افتاد و
خاکستر شد.

با زبونم دندونام رو لیس زدم که طعم
خون رو حس کردم.

لبخندی به طعمش زدم و به آرشام که با
سنگ جادو غار رو از بین برده بود،
نگاه کردم.



آرشام نگاه گذرایی به جمعیت مقابلش
کرد و بدون حرف وارد غار شد.
بقیه به همدیگه نگاهی کردن و وارد غار
شدند.

من هم به قدمای بلند وارد غار شدم و
کنار آرشام رفتم .

(خسرو)

به قلمروی پهناور تبعید نگاه میکردم .
از ویسکی جرعه‌ای خوردم که صدای
زمخت و خشدار شخص مورد نظرم رو
شنیدم.

شخصی که میتونه من رو یک قدم به
نقشه‌های شومم نزدیک کنه:

_با من کار داشتید، خسرو خان؟

تموم ویسکی رو یک نفس خوردم و رو
به اون پسر با لحنی جدی گفتم:

_شنیدم که میتونی شکل دیگران رو کپی
کنی و تبدیل بشی، درسته؟

مغرورانه نگاهم کرد و گفت:

_درسته، از جانداران تا یک شیء بی
جان میتونم کپی کنم و تبدیل بشم.

خیلی مغرور بود باید از غرورش کم
میکردم.

پوزخندی زدم و با لحنی که شک و
تردید رو انتقال میداد، گفتم:

_قیافه رو میشه با گریم تغییر داد ولی تو
میتونی قدرت یکی رو کپی کنی؟

دیگه غرور توی چشماش رو نمیدیم.
پوزخندم رو غلیظ تر کردم و ادامه دادم:

_اگه نمیتونی پس تو هیچی نیستی.



بهش نگاهی کردم، آماده بود که هر
دستوری بدم اطاعت کنه.

پوزخند رو لبخند تغییر دادم و با
صمیمیت گفتم:

_ازت یه کاری میخوام که برام انجام
بدی.

وقتی نگاه منتظرش رو دیدم ادامه دادم:



_میخواهم به قصر منیر بری و با شکل
آرشام به دختری به نام آدرینا تجاوز
کنی.

لبخند و خوشحالی توی چشماش نشون
دهنده رضایتش از این کار بود.
درحالی که به عقب میرفت خم شد و با
شوق گفت:

_امر، امر، شماست.

راهش رو کج کرد و رفت.



دوباره لیوان ویسکی رو پر کردم و کمی
از محتوایش رو خوردم.

مرحله اول اعتماد آدرینا نسبت به آرشام
از بین ببرم.

وقتی بهش اعتماد نداشته باشه توی
قصرش نمیمونه و این به نفع من هست.

(آرشام)

راه غار خیلی طولانی بود.

صدای غر غر آروند رو شنیدم که با
درموندگی گفت:

پس چرا نمیرسیم؟



بدون اینکه به سمتش برگردم، گفتم:

_کمتر غر بزن الان میرسیم.

همون موقع به مکان شمشیر ها رسیدیم.
صدای پر شوق آروند رو شنیدم:

_زبونت رو بنازم.

چشم غره‌ای بهش رفتم که بیخیال شونه
بالا انداخت.



سمت شمشیر ها رفتیم که پری نیمه لخت
ظاهر شد و با لحن پر عشوهای گفت:

_اگر میخواهید شمشیر ها را بردارید
باید ابتدا به معمای من پاسخ بدید.

خب آماده هستید؟

آن چیست که حس میشود و وجود دارد
ولی جسم و روح ندارد، گاهی ممنوع و
گاهی مجاز، برای یکی زندگی و برای
دیگری مرگ است؟

اگر پاسخ اشتباه بدید همگی خواهید مرد.

بعد حرفش لبخند پر نازی زد.



همه به هم نگاه کردیم و مشغول پیدا
کردن جواب معما شدیم.

xxxxxxxxxxxxxxxx

دقایقی گذشته بود و ما همچنان به جواب
معما فکر می کردیم.
آروند با حرص گفت:

هر موقع این سیا گور به گور شده رو
نیاز داریم نیست.

با شنیدن این جمله به آروند خیره شدیم
که ادامه داد:

__چیه؟

سیا توی حل معما مهارت داره.
برای همین این رو گفتم.

با فکری که به ذهنم رسید، جلو رفتم و با
صدای رسایی گفتم:

__من جواب رو میگم ولی اگه اشتباه بود،
قدرتم رو بهت میدم.

پری لبخندی از خوشحالی زد و گفت:



_هر طور مایل هستی.

با بی‌خیالی و خونسردی گفتم:

_بالشت.

پری بلند خندید و درحالی که دستم رو
میگرفت، گفت:

_اشتباه گفתי، پاسخ عشق است.

حالا قدرت تو مال من میشود.



قدرتم رو داشت ازم میگرفت.
چند لحظه بعد با ترس و بهت آشکار
خواست دستم رو ول کنه که دستش رو
گرفتم و نداشتم.
با لحن ترسیده گفت:

_قدرت تو خیلی زیاد است.
به بدن من آسیب میزند.
تقلا میکرد ولی ولش نکردم که ناگهان
منفجر شد. خون هاش رو از روی
صورتم پاک کردم که تقریباً صورتم
تمیز شد.



بی توجه به قیافه بهت زده بقیه با قدمای
بلند سمت شمشیر ها رفتم.

به شمشیر ها رسیدم و نگاه گذارایی به
همشون انداختم.

شمشیری سیاه رنگ که دستش با یاقوت
قرمز تزئین شده بود، نظرم رو جلب
کرد.

به سمتش رفتم و از داخل سنگی که
داخلش بود، در آوردم.

کمی توی دستم جا به جاش کردم و
متوجه شدم که هیچ قدرتی نداره.

به بقیه نگاه کردم که شمشیر های
مخصوص خودشون رو برداشته بودن و



مثل اینکه اونا هم متوجه قدرت نداشتن،
شمشیر ها شده بودن.

دوباره به شمشیرم نگاهی کردم که
متوجه لق زدن یکی از یاقوت‌ها شدم.
یاقوت رو درآوردم که نوری روش افتاد
و تصور تاری جلوی ما ظاهر شد.
تصویر انگار فیلم بود.

بعد از چند لحظه تاری تصویر از بین
رفت.

افراد توی فیلم قطعا اجداد ما بودن.
زنی که جد خورشید بود، با لحن
صمیمی و ادبی گفت:



به غار حقیقی خوش آمدید، مبارزان!
متأسفانه چند روز قبل زمان پیش بینی
بدی برای قلمرو منیر کرد.

پسری که فکر کنم زمان بود، سری
تکون داد و حرف های جد خورشید رو
ادامه داد:

پیش بینی کردم که شخصی به نام
خسرو حاکم تمام قلمرو ها از جمله
قلمروی منیر میشود و ملکه ها را برده
خود کرده است، یعنی.....



مکثی کرد، انگار برایش به زیون آوردن
اون کلمه سخت بود.

چشمایش رو بست و با صدای آرومی
ادامه داد:

_ملکه ها را برده جنسی خود کرده بود.

سکوت کرد و گذاشت بقیه ماجرا رو جد
دامون توضیح بده.

جد دامون گلوش رو صاف کرد و با
جدیت ادامه ماجرا رو گفت:



ما تنها کاری که میتوانیم کنیم، این است که شمشیر هایی برای شما به جایی بگذاریم که میتوانند قدرت شما را چند برابر کنند.

شاید بعضی از مبارز ها اکنون در میان شما نباشند ولی آنها هم به زودی به شما خواهند پیوست.

پس مبارزه کنید که پیروزی از آن شماست.

مردی که جد من بود، محکم گفت:



شخص مقابل سخن من، پادشاه تاریکی
ملقب به قلب سیاه است.

همه نگاه ها به سمت من برگشت.
اخم غلیظی کردم که جد من ادامه داد:

کینه و انتقام تو را آرام نمیکند، بلکه
این بخشش است که تو را به آرامش
میرساند.

هیچ شخصی نمیتواند آینده را تغییر دهد
ولی میتواند برای بهتر شدن آن تلاش
کند.



بدان که هیچ قدرتی بالا تر از عشق
نیست و غریزه مردانه یا همان شهوت
عیب نیست. اطرافت را خوب نگاه کن تا
بتوانی ملکه خود را دریابی.
این گوی هدیه من به تو است.
در مواقع سختی به تو کمک میکند.

بعد همه اجداد من با هم گفتن:

__موفق باشید، مبارزان!

فیلم تموم شد.



نگاهی به جمعیت کردم که در چشمای
آروند خوشحالی رو دیدم.

پوزخندی زدم، فکر کرده حرف های
اون مرد روی من اثر گذاشته.

به سمت دیواری که گوی داخلش قرار
داشت، رفتم.

گوی رو برداشتم ، داغی گوی رو در
کف دستم حس کردم.

گوی رو داخل جیبم گذاشتم و به سمت
بیرون غار حرکت کردم.

آروند کنار من قدم برمیداشت و این
کارش به من دلگرمی میداد.



از غار بیرون آمدیم که با دیدن دود
سیاهی که منبعش قصر منیر بود، ابرو
هایم بالا رفت.

یک تبعیدی در قصر منیر چیکار داشت.
کمی فکر کردم که با یاد آوری آدرینا،
بی اختیار فریاد زدم:

__آدرینا!

سریع برای اولین در این سال های اخیر
ازدهای تاریکی رو با سوتم، صدا زدم.
ازدها آمد و من سوارش شدم و با
سرعت به سمت قصر پرواز کردم.



بقیه هم سوار اژدهاشون شدن به جز
آروند که سوار اژدهای آتش شده بود.
(سیا)

آروند رو پیچونده بودم تا بتونم مار سفید
رو پیدا کنم.

بدجور میخواستمش، به طوری که نصف
راه رو خزیدم و الان تبدیل شدم چون
واقعا توی اون حالت سخته که این همه
راه رو بری.

بالا تنم بخاطر لخت بودن و کشیده شدن
شاخه ها ، زخمی شده بود ولی ارزشش
رو داشت.



سرم رو به سمت آسمان گرفتم و آب
دهنم رو قورت دادم تا خواستم ادامه راه
رو برم، چشمم به مکان مار سفید گره
خورد.

لبخندی زدم و به داخل اون مکان رفتم.
پیچک ها رو کنار زدم و با دیدن این
همه زیبایی شوکه شدم.

دختری با لباسی که تقریباً بدنش رو به
نمایش گذاشته بود، کنار چشمه نشسته
بود و با صدای زیبایش آهنگ میخوند:

یک دلم میگه برم برم





یک دلم می‌گه نرم نرم



طاقت نداره دلم دلم



بی تو چه کنم



پیش عشق ای زیبا زیبا



خیلی کوچیک دنیا دنیا



با یاد توأم هر جا هر جا



ترکت نکنم

کمی جا به جا شدم که شاخه‌ای زیر پام
شکست.

با صدای شاخه توجه مار سفید بهم جلب
شد.

ترسیده از جاش بلند شد.

با قدمای بلند به سمتش رفتم.

نگاهش روی تتو سینم که نشون پادشاهیم
بود، ثابت موند.

با لحن جذاب و دخترکشی گفتم:



_چه بانو زیبایی!

تا خواستم به خودم پیام و جمله بعدی رو
بگم، بازوم از درد سوخت.

نگاهی به چاقوی که توی بازوم بود،
کردم.

مار سفید از فرصت استفاده کرد، تبدیل
شد و درون شکاف سنگی خزید.

شکاف خیلی باریک بود و من حتی اگه
تبدیل هم بشم نمیتونم از اون رد بشم.

روی تخته سنگی نشستم و با صدای
دردمندی گفتم:

_منتظرت میمونم تا بیای بیرون بانو
زیبا.

چند لحظه بعد به خاطر خونریزی زیاد،
حالم بد شده بود.

تا خواستم بایستم که پاهام سست شد و
افتادم.

لحظه آخر قیافه نگران مار سفید رو دیدم
و بعد سیاهی مطلق.

(فیده)

وای من چیکار کردم؟

من یک پادشاه رو کشتم.



سریع تبدیل شدم و به سمتش رفتم، آروم
تکونش دادم که ناله‌ای کرد.

پس خدا رو شکر زنده‌ست.

سعی کردم بلندش کنم ولی خیلی سنگین
بود.

باید فکری میکردم وگرنه از خونریزی
میمرد.

خدایا این چه غلطی بود که من کردم.
با فکری که به ذهنم رسید، لبخندی زدم.

پیچک‌های محکم رو بهم گره زدم و
یک طرفش رو به سنگ بزرگی و
طرف دیگرش رو دور کمر پادشاه بستم.



سنگ رو روی شاخه درخت گذاشتم و
هش دادم که سنگ و پادشاه در هوا
معلق ماندن.

پشت به پادشاه ایستادم به طوری که اگر
وزن سنگ برداشته بشه، روی شونه‌های
من می‌افتاد.

چاقویی در آوردم و پیچک رو پاره کردم
که پادشاه روی شونه‌های من قرار
گرفت.

سرش روی شونم بود و پاهاش روی
زمین کشیده میشد.

دستاش رو گرفتم و می‌کشیدمش.



نفسای داغش به گونه‌ام میخورد و حال
رو دگرگون میکرد.

برای منی که مدت ها بود هیچ جنس
نری بهم نزدیک نشده بود، تحمل این
شرایط خیلی سخت بود.

از اینقدر نزدیکی اون به خودم داغ کرده
بودم.

بعد از دقایقی طاقت فرسا به مکان مخفی
خودم رسیدم.

آروم روی تختی که از پر پرندگان
ساخته شده بود، گذاشتمش و پتوی از
جنس پوست خرس رو روش انداختم.
به سراغ بانداژ زخمش رفتم.



زخمش رو با آب تميز كردم، كمى نمك
آب دريا رو با هاون كوبيدم و به عنوان
ضد عفونى كننده روى زخمش زدم كه
ناله‌اى كرد، دلم براش سوخت خيلى درد
داشت.

دوباره زخمش رو با آب شستم و با برگ
درخت موز بستمش.

از چشمه آب آوردم و با پارچه اى تميز
شروع به پاك كردن عرق‌هاى پيشانى‌ش
كردم.

(آدرينا)

از پنجره اتاق بيرون رو نگاه ميكردم.
نگاهم به باغ قصر و فكرم جاى ديگه‌اى
بود. به اتفاقات اخير فكر ميكردم. چقدر



زندگیم طی این مدت کوتاه عوض شده
بود، چیشد اون دختری که زندگی آروم و
عادی داشت؟

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و از خدا
خواستم توی این جای عجیب مواظبم
باشه.

با صدای در اتاق، دست از فکر کردن
برداشتم و نگاهی به مردی که توی
کابوسم بود، کردم.

خدایا همین الان ازت خواهش کردم.
اخم کم رنگی روی پیشونیم، نشوندم. گلوم
رو صاف کردم و با لحن توبیخ کننده‌ای
گفتم:

_چرا منو اينجا آوردی؟
چی از جونم ميخواي؟

لبخند چنديشی که بنظرم ترسناک بود،
زد. نگاه معناداری بهم کرد و گفت:

_جووووون چه بدنی داری!

ترسيده بودم ولی يه چیزی درست نبود،
اين چشم ها مال اون مرد نبود. نگاه اون
مرد سرد و پر غرور بود اما اين مرد
نگاه هيز و کثيفی داشت. با ترس و



جسارت بهش خيره شدم. وقتی جسارتم
رو دید، یک قدم جلو آمد که من یک قدم
عقب رفتم.

هر چقدر نزدیکم می آمد، من از اون
دور میشدم تا اینکه کمرم سردی دیوار
رو حس کرد.

با یک قدم بلند خودش رو به من
رسوند، خیلی به من نزدیک بود. من قبلاً
یکبار موقع فرار کردن، بهش نزدیک
شدم و هیچ حسی بهش نداشتم ولی الان
حس تنفر دارم، پس این یعنی این مرد
یک شیاده و با اون هیچ نسبتی نداره.
اون مرد دستش رو بالا آورد و گونه‌ام



رو نوازش کرد که با انزجار سرم رو
برگردوندم.

همین حرکتی کافی بود تا اون وحشی
بشه. موهام رو گرفت و من رو روی
تخت پرت کرد.

پوست سرم از درد گز گز میکرد ولی
در این شرایط مهم نبود.

روم خیمه زد و وحشیانه منو میبوسید.
گریه و تقلا میکردم ولی اون بهم توجه
نمیکرد، طمع خون لبم رو توی دهنم
حس کردم.

بی حال شدم و چشمام تار میدید و در
حال بسته شدن بود، تلاشی برای باز نگه



داشتن چشمام نکردم. بیهوشی بهتر از
این بود که نابودی روح و جسم رو
توسط یک شیاد ببینم.

(آرشام)

زودتر از بقیه به قصر رسیدم، البته
طبیعیه با اون سرعتی که من آمدم. از
ازدهام پایین پریدم که زیر پام چمن‌ها
خشک و سیاه شد، همینطور تمام
درخت‌های باغ و این نشون دهنده فعال
شدن قدرتم بود. با قدم‌های بلند و محکم
وارد قصر شدم که کل قصر هم به رنگ
سیاه درآمد. پوزخند تلخی زدم، قدرت من
همین قدر سیاه و تاریک بود. چشمام رو
بستم، منبع اون تبعیدی داخل اتاق آدرینا



بود، آروم بازشون کردم و به قدم هام
سرعت دادم، عصبی بودنم توی تک تک
حرکاتم مشخص بود، به سمت اتاق رفتم.
از راهروی اتاق ها گذشتم و در اتاق رو
باز کردم که با دیدن صحنه مقابلم از
خشم فکم منقبض شد.

یک شخصی شبیه به من روی اون دختر
خیمه زده و میبوسیدش.

با دیدنم، ترسیده بهم نگاه کرد. میدونستم
قیافم ترسناک شده.

با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم،
گردنش رو گرفتم و به دیوار
چسبوندمش، روی دیوار به بالا کشیدمش
که داشت خفه میشد و تقریبا توی هوا



معلق بود. فوری تبدیل به خود عوضیش
شد. با چشمای برزخیم بهش زل زدم و
با لحن ترسناکی زمزمه کردم:

_طمع مرگ رو با جون و دلت بپذیر،
عوضی.

همون لحظه آروند به همراه بقیه داخل
اتاق آمد. آروند با لحن بهت زده گفت:

_آرشام! چیکار میکنی داداش؟



اون عوضی رو پایین انداختم و کمی
توی صورتش که بخاطر چند لحظه پیش
قرمز بود، خم شدم و از پشت دندون
های کلید شدم، غریدم:

__به خسرو خان بگو تقاص کارش رو بد
پس میده.

به آدرینا نگاهی کردم که با دیدن لب
خونیش چشمام رو از خشم بستم و
دوباره غریدم:



_نیازی نیست که بگی، خودم بهش
میفهمونم.

با قدرتم توی یه لحظه اون رو به دو
قسمت تبدیل کردم.

آروند با شک و تردید به من نگاه
میکرد. برای خودم غیر قابل باور بود که
بخاطر اون دختر پیمان خودم رو
شکستم، اونم حتما تعجب کرده.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه گذرای به بقیه
کردم و بعد بدون هیچ حرفی به داخل
حمام اتاق رفتم.

(فیده)



بايد دوباره آب تميز مياوردم اين آب با
عرق هاي پادشاه كثيف شده.

بلند شدم و با قدم هاي آروم به سمت
چشمه گوهر رفتم.

به چشمه كه رسيدم خم شدم و كاسه از
جنس چوبم رو پر از آب كردم.

با قدم هاي آروم تر كه آب توي كاسه
نريزه، به سمت پادشاه رفتم.

سرم پايين بود و مواظب بودم كه آب
كاسه كم نشه.

به تخته كه رسيدم، كاسه رو روي زمين
گذاشتم و ميخواستم دوباره عرق هاي
پادشاه رو پاك كنم.



سرم رو بالا آوردم که با چشمای باز
پادشاه رو به رو شدم.

جیغ خفه‌ای از تعجب زدم، میخواستم
ازش دور بشم که مچ دستم رو گرفت و
کشید که تعادلم بهم خورد و توی بغلش
پرت شدم که پادشاه به خواستش رسید.

تصمیم گرفتم که توی بغلش تکیه
نخورم. که دوباره کار دست خودم ندم.
برق رضایت از این کارم رو میتونستم
توی چشماش ببینم. دستاش دور کمرم
حلقه شده بود و یکی از پاهاش رو روم
انداخته بود. فاصله صورت هامون خیلی
کم بود، به طوری که نفس هامون با هم
قاطی شده بود.



لبخندی دختر کشی از روی رضایت زد
و با لحن خاصی گفت:

_ دیدی آخرم خودت توی بغلم آمدی.

اخم کردم و با حرص مشتی به بازوی
زخمیش زدم که ناله کرد و با لحن
دردمندی گفت:

_ بانو زن درد دارم.

شرمنده نگاهش کردم و خواستم چیزی
بگم که صدایی از پشت بوته ها آمد.

(آر شام)

چشمام رو بسته و سرم رو بالا
گرفتم، قطرات آب رو روی صورتم حس
میکردم. زیر دوش آب سرد و ایستاده
بودم تا از التهاب درونم کم بشه.

بین دو راهی انتقام و بخشش گیر کرده
بودم و خیلی گیج شدم، که کدام درست
و کدام نادرسته هست.

اینجور مواقع دو چیز بهت میگن که
چیکار کنی، اون دوتا چیز قلب و مغز
هستن.

درون من فقط مغزم راه رو بهم نشون
میده.



چشمام رو باز و پوزخندی ترسناک زدم
و با لحن ترسناک‌تری زمزمه کردم:

__اون راهم انتقام هست!

تصمیم رو گرفته بودم، باید انتقام
میگرفتم.

شیر آب رو بستم، حوله رو از روی
چوب رختی دیواری برداشتم و دور
کمرم بستم.

با قدم هام که ابهت خاصی داشت، از
حموم بیرون آمدم.



نگاهی به آدرینا کردم که دیدم داره،
سریع به بدنش دست میکشه و بهش نگاه
میکنه.

بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشید.
سرش رو بالا آورد ، انگار تاره متوجه
من شده بود.

تعجب زده به تتو بازوم که نماد پادشاهیم
بود، نگاه میکرد.

بعد از اینکه خوب به تتوم نگاه کرد، به
چشمای همیشه سردم زل زد.

انتظار داشتم که بخاطر کار اون
عوضی، با دیدنم از ترس جیغ بکشه و



التماسم کنه که بهش نزدیک نشم ولی در
کمال تعجب بهم لبخند پر امنیتی زد.
کمی تعجب کردم با خودم گفتم شاید
حالش خوب نباشه. برای همین رفتم
کنارش روی تخت نشستم و دستم رو
روی پیشونیش گذاشتم تا ببینم تب داره یا
نه.

دستم رو پیشونیش بود که دستش رو
روی گونه‌ام حس کردم.
به چشماش نگاه کردم که اونم خیره به
چشمام شده بود.

غرق نگاه کردن به هم بودیم که با
صدای باز شدن در هردومون به
خودمون آمدیم.



(آدرینا)

توی اون دو تا گوی سیاه که هیچ روشنی
داخلش نبود، غرق شده بودم که با صدای
در هر دمون به خودمون آمدم.

به شخصی که بی اجازه وارد اتاق شده
بود، نگاهی کردم.

اون پسره که فکر کنم اسمش آروند بود،
مشکوک به ما نگاه میکرد، چشماش رو
ریز کرد و با لحنی که انگار داشت از
یک گناهکار بازجویی میکرد گفت:

__داشتین چیکار میکردین؟



اون مرد در حالی که از روی تخت بلند
میشد، رو به اون با لحن سردش گفت:

__ داشتم تبش رو چک میکردم.

اون پسره مشکوکتر از قبل نگاهی به
ما کرد و با همون لحن ادامه داد:

__ آهان! پس چرا جنابعالی با حوله
هستین؟

اون مرد کلافه از سوالاتی پسره، با لحنی
که کلافگی داخل آشکار بود، گفت:

_چیکار داشتی که اینجا آمدی؟

پسره دلخور از اینکه به جوابی که
میخواست نرسید، با لحن حرصی گفت:

_میخواستم بگم با هم دنبال این سیا چشم
سفید بریم.

معلوم نیست کجا غیش زده.

از حرصی که داخل صداش بود، خندم
گرفت و با صدای بلند شروع کردم به
خندیدن.



بعد چند لحظه با اینکه آثار خنده هنوز
توی صورتم بود، دست از خندیدن
برداشتم و به اون دو نفر نگاهی کردم.
پسره آروند طوری نگاهم میکرد که
انگار یک دیوونه دیده.

مرد اخمی کردم و درحالی که به سمت
کمد میرفت، با لحن همیشگیش گفت:
_باشه.

و ایستا لباس بپوشم میام.

پسره سری به معنای فهمیدم تکون داد و
از در اتاق خارج شد.



مرد نگاهی به من کردم و چیزی زیر
لب زمزمه کرد.

نشنیدم که چی گفت ولی بعد از اون
زمزمه، سرم گیج رفت و به خواب
عمیقی فرو رفتم.

(آرشام)

وقتی دختره رو بیهوش کردم، در کمد
رو باز کردم چون قرار بود فقط توی
جنگل راه بریم و دنبال اون مار بگردیم،
لباس معمولی باید انتخاب میکردم.

از بین لباس های سیاهم ، شلوار لی
زغالی و تیشرت مشکی ساده انتخاب و
تنم کردم.



نیم بوت های مشکیم رو هم از داخل
جاکفشی اتاق برداشتم و پوشیدم.

نگاه گذرایی به آدرینا که آروم روی
تخت خوابیده بود، کردم و با قدم های
محکم به سمت بیرون اتاق حرکت کردم.
از اتاق بیرون آمدم و با قدرتم اون رو
عایق صدا کردم، میخواستم خوب بخوابه
و استراحت کنه.

با دیدن تیپ آروند اخم کم رنگی کردم و
کمی هم تعجب کردم.

آروند با دیدن سوت بلندی زد و با لحن
سر خوشی گفت:



_اوه داداش میخوای مخ کدوم دختر رو
بزنی؟

این لباس ها رو از کجا آوردی؟

در حالی که دستم رو داخل جیبم فرو
میکردم و سعی میکردم از سردی لحنم
کم کنم، گفتم:

_بعضی وقت ها به دنیای انسان ها میرم
و چند دست لباس میخرم.

بعد درحالی که با چشمم به تپش اشاره
میکردم، گفتم:

__ تو اين رو از كجا آوردی؟

آروند لبخند شیطونی زد و با شیطنت
گفت:

__ هدیه‌ای از طرف یک دوسته.

سری تگون دادم و به سمت خروجی
قصر قدم برداشتم.

صدایی که از پذیرایی قصر میومد،
نظرم رو جلب کرد.

رو به آروند با لحن دستوری گفتم:

__تو برو منم دنبالت میام.

آروند سری به معنای باشه تکون داد و
بیرون به قصر رفت.

منم قدم های آروم ولی محکم به سمت
پذیرایی قصر رفتم.
(آرشام)

به پذیرایی که رسیدم، پشت دیوار پنهون
شدم. صدا ها نشون میداد که مدت زیادی
هست که دارن با هم بحث میکنن.

صدایی که شک نداشتم مال دامون بود،
با لحن درمونده گفت:



_ای بابا! دخترا ما می‌گیم این دختر
خطرناک هست، شما چی می‌دونید که
حرف من و آتش رو باور ندارید؟

نسیم با لحن خیلی آرومی که انگار
نمی‌خواست کسی حرفش رو بشنوه ،
گفت:

_آدرینا، همون دختره افسانه هاست.



نمیدونستم این افسانه‌ای که در موردش
حرف می‌زنن، چیه و چرا بقیه رو اینقدر
بهت زده کرده.

آتش زودتر از بهت درآمد و با لحن بهت
زده و رو به نسیم گفت:

— شما مطمئنید؟

نسیم در حالی که سعی میکرد، شوقش
رو کنترل کنه، گفت:

— آره خودش هست.



بعد دستاش رو روی دهنش گذاشت و با
ذوق خندید.

باران رو به بقیه با لحن دستوری و جدی
گفت:

فقط ملکه خورشید نباید از این قضیه
خبردار بشه.

دامون از روی مبل بلند شد و با لحن
کوبنده‌ای رو به باران گفت:

تو مشکلات با ملکه چیه؟



نکنه مقصر مرگ آرسین اون رو
میدونی؟

اصلا خودم بهش میگم، ببینم میخوای چه
غلطی بکنی.

باران با عصبانیت و خشم از روی مبل
بلند شد و رو به روی دامون و ایستاد و با
لحنی که خشم داخلش آشکار بود، گفت:

_تو حق نداری با من اینجوری.....

دیگه به بحثشون گوش ندادم و با قدم
های بلند و محکم از قصر خارج شدم.



بيرون از قصر آروند رو ديدم كه دست
به كمر وايستاده و با حرص منو نگاه
ميكنه.

بي توجه بهش جلوتر ازش به راه افتادم
كه نفسش رو صدا دار رها كرد و عقب
تر از من قدم برداشت.

ميدونست كه نبايد اينجور مواقع كه
عصبى ام با من بحث كنه.

ذهنم درگير حرف هاى نسيم و بقيه بود،
يعنى اونا چي ميدونستن كه من نميدونم؟
اين افسانه اى كه درموردش حرف
ميزدن، چي بود؟



با ذهنی آشفته‌تر از همیشه به سمت
جنگل ارواح برای پیدا کردن سیا قدم
برداشتم.

(سیا)

مدت زیادی گذشته بود، ولی هنوز از
پشت بوته‌ها صدا می‌آمد.
با استفاده از قدرتم فهمیده بودم، که صدا
از ماری متعلق به قبیله مارهای کبری
بود که قصد حمله نداشت.
با صدای بانو زیبایم رشته افکارم پاره
شد، چون قدش از من کوتاه‌تر بود،



مجبور شدم سرم رو برای دیدنش به
پایین خم کنم.

با لحن ترسیده و حرصی در حالی که
نگاهش به بوته‌ها بود، گفت:

_تو مثلاً پادشاهی، چرا از قدرتت
استفاده نمی‌کنی و اون موجود رو از
اینجا دور نمی‌کنی؟

در ذهنم گفتم چون دوست دارم که تو،
بانو زیبایم از ترس خودت رو به من
فشار میدی، اما به جای این حرف‌ها با
لحنی که فقط مخصوص اون بود، گفتم:



_اسمت چیه بانو زیبا؟

سرش رو بالا آورد و به چشمام خیره شد
و به آرومی با لحنی که دل منو بی قرار
میکرد، گفت:

_فیده.
تو چی؟

در حالی که توی چشمای گیراش غرق
شده بودم، خیلی آروم پیچ زدم:

__سیا.

بدون کنترل داشتن روی خودمون،
سرامون کم کم داشت بهم نزدیک میشد
که فیده به خودش آمد و سرش رو عقب
برد. برای عوض کردن بحث، بدون
اینکه توی چشمام نگاه کنه، گفت:

__این موجود چه ترسویی هست.

چشم ازش برنداشتم و در همون حال با
خودم گفتم چقدر این دختر دلبرباست.
(نسیم)



با ترس به دعوای باران و دامون نگاه
میکردم.

آتش سعی میکرد دامون رو آروم کنه و
عقب نگهش داره، باران رو آراگل آروم
میکرد.

دامون با لحن عصبی و تمسخر آمیزی
رو به آتش گفت:

_ولم کن آتش.
بزار بهش نشون بدم با کی طرف هست.

رو به باران کرد، پوزخندی زد و با لحن
تحقیر آمیزی، گفت:



_این دختر برای این عصبانی هست که
کسی که بهش شبا سرویس میداده مرده.
اگه خیلی ناراحتی بیا شبا به خودم
سرویس بده، با منم زیاد بهت بد
نمیگذره.

در یک حرکت ناگهانی باران خنجرش
رو درآورد و روی صورت دامون خط
نسبتاً عمیقی کشید.

بعد با خشم کنترل نشدنی و با لحن
عصبی فریاد زد:



_ راجب کسی که ازش چیزی نمیدونی
قضاوت نکن.

بعد از حرفش با قدم های عصبی از
قصر خارج شد.

جو خیلی سنگین بود، به طوری که چند
لحظه بعد هر کس داخل اتاقی که آروند
بهشون داده بود، رفتن.

من فقط نگران باران بودم، اون عزاداره
نباید دامون باهاش بحث میکرد. من حق
رو به باران میدم.

(خسرو)



در تراس اتاقم در قصر تبعید، منتظر
خبرای خوب اون پسره بودم ، توی
وضعیت تبعیدم فقط اون خبر میتونست
آرومم کنه.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم خیلی
جالب هست، یکی با این خبر نابود و فرد
دیگر خوشحال میشه.

با دیدن کلاغ خبرچین خورشید، رشته
افکارم پاره شد و از تعجب ابرو هام بالا
پرید.

بودن این کلاغ در قلمرو تبعید ، خبر از
اتفاق خوبی نمیداد.



کلاغ به من رسید و با صدای گوش
خراشش کلمات رو پشت سر هم تکرار
میکرد:

_آر شام... آر شام.... گفت تقاص...
تقاص.... پس.... میدی... میدی..

اخم غلیظی کردم، فکر کرده کی هست که
با من اینجوری حرف میزنه؟
با لحنی و صدایی که از خشم میلرزید
گفتم:



به آرشام بگو این کارش باعث شد که
انتقامم ازش سخت تر بشه.

بعد حرفم کلاغ قار قار کنان ازم دور
شد.

با خودم گفتم که وقت اجرای نقشه دوم
هست. به سالن اصلی رفتم، شمع های
زیادی روشن کردم و به صورت دایره
شکل قرار دادم، در مرکز دایره نشستم.

باید تمرکز میکردم. چند نفس عمیق
کشیدم و خودم رو به آرامش دعوت
کردم. باید تمرکز خیلی قوی میبود تا
ورد اثر کنه. بعد از چند لحظه وارد



دنیای خواب و رویا شدم و این یعنی
آغاز نقشه شرورانه من.

(آدرینا)

توی جای سیاه رنگی که هیچ چیزی
وجود نداشت، فقط من و سیاهی مطلق
بودیم.

ترس کل وجودم رو پر کرده بود. با
لحنی که از ترس و بغض میلرزید گفتم:

آه—ای کسی

اینجا نیست؟

من کمک

میخواهم.

صدای کفش مردانه‌ای که از پشتم می
آمد توجه‌ام رو جلب کرد.

با ترس به سمت پشت برگشتم. با دیدن
پیرمرد توی خوابم ترسم چند برابر شد و
تتم شروع به لرزیدن کرد.

با لحنی لرزونی که بخاطر دیدنش اونم
توی این وضعیت به وجود آمده بود،
گفتم:

__چی از جونم میخوای؟



لبخند دلگرم کننده‌ای زد و یک قدم جلو
آمد که من یک قدم عقب رفتم.
با لحن اطمینان بخشی که چشماش هم
همین حس رو القا میکرد، گفت:

_کاریت ندارم فقط آمدم درباره یک
اتفاق بد بهت هشدار بدم.

کمی مکث کرد و به چشمام خیره شد،
وقتی نگاه منتظرم رو دید با لحنی هشدار
دهنده‌ای گفت:



_آر شام یک آدم خطرناکه حداقل برای
تو خطرناک هست.

در آینده اون به طرز وحشتناکی به تو
تجاوز میکنه.

با بهت بهش نگاه میکردم، مغزم میگفت
داره حقیقت رو میگه به نظرت چرا یک
پسر باید از تو محافظت کنه، ولی قلبم
میگفت داره دروغ میگه اون نامرد
نیست.

روح میخواست حرف قلبم رو باور کنه.
برای همین ازش با شک و تردید
پرسیدم:



__ چرا باید حرفت رو باور کنم؟

سری تگون داد که اصلاً معنایش رو
درک نکردم، بعد چند لحظه با لحن آروم
و آرامش بخشی رو به من گفت:

__ حق داری حرف مردی رو که تازه
دیدي باور نکنی ولی الان با چشمای
خودت آینده رو میبینی.

دستش رو توی هوا تگون داد که فیلمی
مقابلم شکل گرفت و ظاهر شد.



با دیدن فیلم رنگ پوستم از شرم و خشم
قرمز شد.

داخل فیلم من و آرشام لخت بودیم . من
در حالی که به سینه آرشام ضربه می‌زدم،
با التماس و صدایی که بخاطر گریه،
گرفته بود گفتم:

_آرشام التم... التماس می... کنم
،ول... ولم کن.

آرشام در حالی که بخاطر شهوت نفس
هاش نامنظم شده بود، گفت:

__من رو همراهی کن تا تو هم لذت
ببری.

دیگه نتونستم نگاه کنم و بی عفت شدم
رو ببینم.

صورتم رو برگردوندم و دستم رو روی
دهنم گذاشتم که حق هقمو خفه کنم. بعد
از چند لحظه در حالی که آتش خشم
دروم زبانه میکشید، فریاد زدم:

__چرا لعنتی؟

من که کنار تو بودن رو امن میدونستم.



من روی تخت اتاقی خوابیدم که تو توی
حمومش لخت بودی.

با صدای آروم‌تری در حالی که تموم
صورتم رو اشک پوشانده بود، پیچ زدم:

چرا با من اینکار رو کردی؟

پیرمرد وقتی دید من آروم‌تر شدم، با لحن
صمیمی گفت:

من یک نقشه دارم تا این اتفاق برات
نیوفته.



بعد از این حرفش شروع کرد نقشه‌اش
رو به توضیح دادن.

وقتی حرفش تموم شد، با لحنی گرفته
گفتم:

_این تنها راه هست؟

سرش رو به معنای آره تکون داد. با
خودم گفتم چاره‌ای جز قبول کردن
ندارم.

(نسیم)



توی اتاقم راه میرفتم و از استرس پوست
لبم رو میکندم، خیلی نگران باران بودم
وقتی از قصر بیرون رفت حالش اصلا
خوب نبود.

با صدای در از فکر بیرون آمدم و تازه
طعم خون و سوزش لبم رو حس کردم.
صدام رو کمی صاف کردم، آب دهنم رو
قورت داد و گفتم:

__بفرمایید.

در باز شد و آراگل در چارچوب در
وایستاد. با دیدن لبم کمی تعجب کرد ولی



بیخیالی من رو که دید، لبخند کم جونی
زد و سرش رو پایین انداخت، درحالی
که با انگشتای دستش بازی میکرد، با
لحن پر اضطرابی گفت:

__میشه با هم دنبال باران بریم؟

منم هم دوست داشتم بدونم کجا هست و
چیکار میکنه برای همین سری به معنای
باشه تکون دادم که لبخند پر رنگتری
زد، از در خارج شد که منم رفتم
کنارش و قدم هام رو با گام هاش تنظیم
کردم، همراهش از قصر خارج شدم. رو
به آراگل با لحن آرومی گفتم:

_میدونی کجا رفته؟

کمی فکر کرد، بعد درحالی که لباس رو
با زبونش خیس میکرد گفت:

_یک جایی بود که موافقی که میخواست
فکر کنه اونجا میرفت.
حدس میزنم اونجا باشه.

آراگل بعد حرفش بدون اینکه منتظر
جواب من باشه، جلوتر از من قدم



برداشت که راه رو نشونم بده، من هم
پست سرش به راه افتادم.

از جنگل گذشتیم که بعد چند دقیقه به
رودی رسیدیم که کنارش باران روی
تخته سنگی نشسته و سرش رو روی
زانوهاش گذاشته، گریه میکرد.

جلو رفتیم و کنارش نشستیم، گذاشتیم
خودش رو خالی کنه و سبک بشه. باید
یه چیزی بهش میگفتم که آروم بشه.
بعد مدتی من سکوت رو شکستم.

با لحنی که سعی میکردم کمی از آرامش
درونی خودم رو به باران انتقال بدم،
گفتم:

_ عزیزم نمیخواهی برای ما تعریف کنی
که چیشده؟

آراگل بعد از حرف من برای تأیید سری
تکون داد و آروم گفت:

_ آره عزیزم به ما بگو.

باران سرش رو بلند کرد و با صدایی
مانند جیغ و لحنی که داخلش حسرت
بود، گفت:



_من اون لعنتی رو دوست داشتم.
عاشقش بودم ولی ترسیدم و بهش نگفتم،
اینقدر صبر کردم که حرف توی دلم
موند اما اون نموند.

با بهت به حرفاش گوش میدادم. باورم
نمیشد که باران عاشق آرسین باشه.
کمی جرعت پیدا کردم و آروم با شرم
گفتم:

_منم عاشق آتش هستم.



مدتی سکوت بینمون حاکم بود، باران و
آراگل هم با ارتباط ذهنی حرف میزدند.
ناگهان با هم با لحن شاد گفتند:

__ ما کمکت میکنیم که بهش بررسی.

با خوشحالی و شگفتی خندیدم و به سمت
رود رفتم، یک مشت آب روی اون ها
ریختم، این کار من شروع یک آب بازی
دلچسب بود.

(آرشام)

همراه آروند توی جنگل دنبال اون مار
میگشتیم. گام هام رو آروم برمیداشتم



چون توی این جنگل احتمال وجود تله
زیاد بود.

آروند با لحن تهدید کننده و مسخره فریاد
زد:

_سیا اگه پیدات کنم از پوستت چکمه
میسازم.

به مسخره بازی های آروند عادت کرده
بودم.

داشتم سوراخ تنه درختی رو میگشتم که
احساس کردم یه شیء توی جیبم تگون
میخوره.



دستم رو توی جیبم فرو بردم و اون شیء
رو درآوردم.

با دیدن گوی داغ و قرمز رنگ، ابرو
هام بالا پرید. بدون اینکه نگاهم رو از
گوی بگیرم، فریاد زدم:

__آروند! یه لحظه بیا.

صدای دویدن آروند رو از پشتم شنیدم.
به من رسید و با حالتی آشفته و نگران
گفت:

__چیشده داداش؟



با چشم به گوی اشاره زدم، اونم متعجب
به گوی نگاه کرد.

یاد حرف جدم افتادم که میگفت «این
گوی هدیه من به تو است. در مواقع
سختی به تو کمک میکند.»

توی فکر بودم که آروند گوی رو از من
گرفت. آروند رو به من با شگفتی گفت:

— داداش به این سمت کشش داره، انگار
میخواد سمت چیزی بره.



گوی رو دوباره گرفتم ، آروند درست میگفت. به یک سمت کشش داشت. چون گوی در مواقع سختی فعال میشد پس حتما چیز خوبی در انتظارمون نیست.

روی زمین زانو زدم و گوی رو روی زمین غلتاندم. گوی چند دقیقه ثابت ماند و بعد با سرعت شروع به حرکت کرد. از روی زمین بلند شدم، رو به آروند فریاد زدم:

_آروند بدو.



بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه شروع
به دویدن کردم. من و آروند دنبال گوی
می‌دویدیم، که گوی از زیر بوته‌های
خار رد شد.

نگاهی به شاخه درختای جنگل کردم، به
نظر محکم می‌آمد. باید ریسک می‌کردم،
توی این شرایط پوزخند زدم، زندگی
من پر از ریسک‌های خطرناک بود.
از فکر بیرون آمدم و با یک پرش بلند
روی شاخه درختی پریدم.

از یک شاخه به شاخه دیگه‌ای می‌پریدم،
آروند هم تبدیل شده بود و پا به پای من
می‌آمد.



گوی پشت قصر، زیر تراس اتاق آدرینا
ثابت موند.

با اضطراب از دیوار قصر بالا رفتم، با
دیدن آدرینا که دود سیاه رنگی دورش
رو گرفته بود. تموم وسایل اتاق روی
هوا شناور بودن.

خودم رو هزار بار لعنت کردم که اتاق
رو عایق صدا کرده بودم.

در تراس رو به سرعت باز کردم و رو
به آروند که تازه پایین تراس رسیده بود،
با فریاد گفتم:



_آروند طلسم رو بشکن و بقیه رو خبر
کن.

بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه وارد
اتاق آدرینا شدم.

وقتی وارد اتاق شدم انرژی های منفی به
سمتم هجوم آوردن.

سعی کردم بهشون توجه نکنم ولی وسط
اتاق که رسیدم، من رو از پا درآوردن.
با زانو روی زمین افتادم، از هر سمت
حرف ها و دستوراتی در مغزم اکو
میشد.



نگاهی به آدرینا که درون دود های سیاه
تقریبا گم شده بود، کردم.

بدون اختیار داشتن روی حرفام با لحنی
که خودم هم نمیشناختم، گفتم:

_فدای بدنت دخترک جذاب!

یک لحظه از این حرفی که زدم شوکه
شدم. چه بلایی سرم داشت می آمد، قطعا
انرژی های منفی داشتن به بدنم مسلط
میشدن.

نمیخواستم تسلیم نیرو های شیطانی
خسرو بشم. چشمام رو به هم فشار دادم



تا شاید بتونم مقاومت کنم. همون لحظه
صدای مردی که از درونم مغزم می‌آمد
و با لحن ادبی حرف می‌زد، گفت:

بجنگ قلب سیاه!

اجدادت همواره از تو محافظت میکنند.

از حرفای اون مرد انگار انرژی تازه‌ای
گرفتم، با قدرت بلند شدم و ایستادم.

تموم انرژی های منفی رو با نفسهای
عمیقی که میکشیدم، به خودم جذب کردم.

هنوز دور آدرینا دود سیاه وجود داشت.

مغزم بخاطر جذب انرژی از درد



میسوخت ولی الان برای من فقط جون
اون دختر مهم بود. اگه اون میمرد ،
نقشه من شکست میخورد پس باید برای
نابودی خورشید اون رو زنده نگه
میداشتم.

با درد و قدم های نامنظم که نشون دهنده
حال بدم بود، کنار تخت رفتم.

نگاهم رو به آدرینا که رنگش پریده و
لباش خشک بود، دوختم. معلوم بود که
نمیتونه خوش رو از اون دنیا خارج کنه.

با صدای باز شدن در نگاهم رو از
آدرینا گرفتم و به آروند و پسرا خیره
شدم. عجیب بود که دخترا همراهشون
نبودن.



آروند با دیدن حال من، با لحن نگران و
برادرانه رو به من گفت:

__حالت خوبه داداش؟

به تکون دادن سر کفایت کردم و رو به
به بقیه با لحن جدی گفتم:

__دختر ا کجا هستن؟

آتش با تعجب به آدرینا و من نگاه
میکرد، با لحن بهت زده گفت:

_چند ساعتی هست که از شون خبر نداریم.

دستم از خشم مشت شد، به نظرم مشکلی نداشت اگه همین الان دندون هاش رو خورد میکردم. عیب داشت؟

این احمق ها توی این موقعیت چطور بهشون اجازه دادن که تنها جایی باشن یا جایی برن.

اینجا قصر امن نبود که خسرو نتونه واردش بشه.



دندون هام رو بخاطر عصبی بودنم به
هم می‌سابیدم. نفس عمیقی کشیدم و از
پشت دندون های کلید شدم، گفتم:

__ باید مراسم خروج از دنیای خواب و
رویا رو اجرا کنیم.
فرقی هم نمی‌کنه که دخترا باشن یا نباشن.

نگاهی به هم کردن و سری تکون دادن.
باید برای مراسم آماده میشدم چون خودم
میخواستم میزبان باشم.



روح رو برای میزبان بودن، داشتم
آماده میکردم. چشمام رو بستم تا بتونم با
روح حرف بزنم. کمی تمرکز کردم و
ورد رو زمزمه کردم. انگار زیر پام
خالی شد و درون دره‌ای پرت شدم. به
آرومی چشمام رو باز کردم، پسر
شنگولی شبیه به من روی مبلی نشسته
بود. اطرافم چیزی دیده نمیشد، فقط رنگ
سفید بود.

پسره از روی مبل بلند شد و به سمت من
قدم برداشت. درحالی که دست هاش رو
باز کرده بود و دو طرف بدنش نگه
داشته بود، با لحن صمیمی رو به من
گفت:



_خوش آمدی، آرشام.

راه گم کردی؟

اینجا چیکار میکنی؟

احمی کردم ، از اینکه خودش رو به
نفهمی زد اصلا خوشم نیومد. با لحن
خشکی و جدی گفتم:

_از آدمایی که تظاهر به احمقی میکنن،
متنفرم.



لبخند آرومی زد . نزدیکم آمد و دستش
رو روی شونهام گذاشت و با آرامش
گفت:

_درسته میدونم ولی نمیخوام باور کنم.
تحمّلش برام سخته که تو برای انتقام
داری جون خودت رو به خطر
میندازی. اگه فقط یک دلیل منطقی برای
انتقامت بیاری، بدون حرف کمکت
میکنم.



تک خندہ عصبی کردم و انگشت شستم
رو محکم روی قسمت پایین لبم کشیدم. با
لحن عصبی بهش توپیدم:

_یکی از دلایل من خودت هستی.

نگاهی به خودت کن.

کی باورش میشه که تو روح من سنگ
دل هستی.

اونا من رو از تو تبدیل به یک تکه
سنگ کردن. بازم دلیل میخوای؟

کمی به من خیره شد و حرفی نزد.

دستش رو توی دستم گرفتم و ورد جا به



جایی رو خوندم، چند لحظه بعد جای من
و روحم عوض شد.

□ قلب سیاه □

#پارت ۴۴

(آروند)

چشم از آرشام نمیگرفتم. نفسم رو کلافه
رها کردم، هر لحظه که میگذشت آدرینا
رنگ پریده تر میشد.

آرشام چشماش رو باز کرد و گردنش رو
چرخوند. نگاهی به آدرینا کرد و آروم
طوری که بقیه نشنوند، لب زد:

_عشق آرشام.

شنیدن این حرف اونم از زبون آرشام
غیر ممکن بود. با نگرانی و بهت ازش
پرسیدم:

_خوبی داداش؟

با دیدن حال بلند خندید. تعجبم چند برابر
شد، چشمم درست میدید، آرشام داشت
میخندید؟



بعد که از خندیدن سیر شد، با لحنی که
کمی خنده داشت گفت:

__من روحشم، آر شام خواست خودش
میزبان باشه.

ترس کل وجودم رو فرا گرفت. اگه
نتونه و برنگرده چی؟ من بدون اون
میمیرم. با ترس کلمه "نه" رو پشت سر
هم تکرار کردم:

__نه، نه، نه، نه.

اون نباید اینکار رو کنه، نمیتونه.



لبخند آرومی زد و چشمای شیطونش،
رنگ آرامش گرفت. با لحن اطمینان
بخشی گفت:

__اون خیلی قوی هست، از پیش بر
میاد.

با لحن اون کمی آروم شدم. من و پسرا
دور تخت آدرینا و ایستادیم و دستای هم
رو گرفتیم، ورد رو زیر لب زمزمه
کردیم که روح آرشام بخاطر فشاری که
روش بود، خفیف لرزید.



کمی که آروم شد، رو به همگی گفت:

__آرشام تونست وارد دنیا بشه.

استرس و ترس تموم بدنم رو پر کرده
بود، با خودم تکرار میکردم که اون
میتونه ولی بازم از استرس کم نمیشد.
(آرشام)

خسته شدم، خیلی راه رفتم ولی به هیچ
چیز جز سیاهی نرسیدم. مثل این بود که
خودم رو دارم دور میزنم. وایستادم نفس
هام بخاطر پیاده روی، نامنظم شده بود.



فشار روانی زیادی روم بود با خشم و
حرص فریاد زدم:

__ مگه نمی گفتید که مراقبم هستین؟
الان کجا هستین؟

بعد کلافه دستی توی مو هام کشیدم که یه
صدایی مثل غلتیدن چیزی روی زمین
آمد. به سمت منبع صدا برگشتم. با دیدن
گوی که رنگش حالا طلایی شده بود،
ابرو هام بالا پرید.

یادم نمی آمد که با خودم گوی رو توی
این دنیا آورده باشم. گوی متوقف شد و



از خودش نور آزاد کرد، بخاطر نور
زیاد چشمام رو بستم. نور که کم شد،
چشمام رو باز کردم که دختری
سیاهپوش جلوم ظاهر شد.

دختر لبخندی زد و جلو آمد، تعظیم
کوتاهی کرد و با لحن ادبی گفت:

__ درود بر قلب سیاه.
من دختر بی رحم جد شما هستم.

یک ابروم رو بالا دادم، کمی تعجب
چاشنی لحنم کردم و گفتم:



_نمیدونستم که توی اجدادم دختر هم
وجود داره!

لبخندش رو پر رنگ کرد، جلوتر از من
قدم برداشت و با سر به من اشاره زد که
دنبالش برم، کمی مکث کردم و با قدم
های نامطمئن و شکاک همراهش شدم.
(آرشام)

بعد از مدتی دختر بی رحم با زبانش لب
هایش رو خیس و شروع کرد به توضیح
دادن، گذشته‌ای که برای همه حتی من
راز بود:



_در زمان من، مرد ها برای اثبات خود
به همسر آینده‌شان، باید با او می‌جنگیدن.

مکثی کرد و آه پر حسرتی کشید ، با
لحنی سوزناک در حالی که به جلو نگاه
میکرد، گفت:

_من زیادی مغرور و پر قدرت بودم،
هیچکس نمی توانست مرا شکست دهد،
بر اساس همین موضوع من مجرد ماندم
و فرزندی نداشتم که نسلم را ادامه دهد.



حرفش که تموم شد با سر به نقطه ای
اشاره کرد. نگاهی به اون نقطه کردم که
از خشم فکم منقبض شد، خسرو درحالی
که دستاش توی جیبش بود، وایستاده بود.
خواستم به سمتش حمله کنم که دختر بی
رحم بازوم رو گرفت و با لحن جدی
گفت:

_خسرو کنار آدرینا است. خسرو میتواند
شما را ببیند ولی شما نمیتوانید همدیگر
را ببینید.
به نقطه خاکستری نگاه کن، آنجا آدرینا
نشسته.



دستش را بگیر و کلمه "پری بزرگ" را
زمزمه کن.

دستش رو تو جیبش کرد و کمی
گشت، از جیبش گوی را درآورد. دستم
رو گرفت و گوی رو تو دستم
گذاشت، با همون لحن ادامه داد:

این گوی را از خودت هیچ وقت جدا
نکن.



اين حرف رو زد و ناپديد شد. نگاهي به
نقطه خاكستري رنگ كردم و با قدم هاي
بلند به سمتش رفتم.

(آرشام)

به اون نقطه كه رسيدم، توي هوا چنگ
انداختم كه بازوي ظريفي رو توي دستم
حس كردم.

خسرو با تعجب به من نگاه ميكرد،
پوزخندي زدم مثل اينكه انتظار نداشت
كه من رو اينجا ببينه.

با همون پوزخند سردم درحالي كه به
خسرو خيره بودم زمزمه كردم:



پری بزرگ.

بعد از گفتن این حرفم دیگه اون بازوی
ظریف رو توی دستم حس نکردم.
با چند قدم خودم رو به خسرو رساندم،
سینه به سینه‌اش و ایستادم.
تموم نفرتم رو توی چشمام ریختم و بهش
زل زدم.
اون خونسرد و خنثی بهم نگاه میکرد.
خیلی عجیب هست، خسرویی که بر
خون من تشنه بود، الان که فرصت
نابودیم رو داره، اینجوری خونسرد
هست.



پوزخندم رو پر رنگتر کردم و چند
ضربه با انگشت اشارم به شقیقه‌اش زدم،
بعد با لحنی که نفرت داخلش موج میزد،
گفتم:

_نمیزارم به اون فکری که توی سرت
میگذره، بررسی.

چند قدم عقب رفتم و آروم طوری که
خسرو نشنوه گفتم:

_من رو برگردون.



بعد حرفم انگار از آسمون به زمین پرت
شدم و خسرو از دیدم ناپدید شد.
(آروند)

بعد مدتی آدرینا دم عمیقی گرفت و آروم
رهاش کرد، روح آرشام ناگهان لبخندی
زد و با همون لبخند رو به همه گفت:

__اون تونست که نجاتش بده.
پس من باید برگردم ، یادتون باشه که
جسم آرشام رو تکنون ندید چون ممکن
هست توی مسیرش اختلاف ایجاد بشه و
از اون مسیر خارج بشه.
بدرود دوستان.



بعد حرفش چشمای آرشام بسته شد و بی
حال روی تخت، کنار آدرینا افتاد.

دامون به شدت دستش رو از داخل دستم
درآورد و به سمت آرشام رفت. با لحن
کوبنده‌ای به دامون توپیدم:

_چه غلطی میکنی؟
مگه نشنیدی چی گفت؟
نباید تکونش بدیم.

دامون بخاطر لحن من عصبی شد و با
صدایی شبیه به فریاد گفت:

_کوری نمیبینی؟

وضعیت این دوتا از لحاظ شرعی مشکل
داره.

از عصبانیت دندون هام رو روی هم
سابیدم تا خواستم جوابش رو بدم صدای
دخترآ آمد و مانع حرف زدن من شد.
دامون و آتش بیخیال وضعیت آرشام و
آدرینا شدن و پیش دخترآ رفتند.
پوزخندی زدم، حتما دامون میخواست با
دخترآ هم دعوا کنه.



انتظارم طول نکشيد که از بيرون صدای
جر و بحث آمد. نفسم رو کلافه رها
کردم و پتو رو روی اون دوتا انداختم .
با قدم های کلافه از اتاق بيرون آمدم و
به سمت بقيه رفتم.

(خسرو)

از دنيای خواب و رویا بيرون آمدم و
چشمام رو باز کردم.
بلند شدم ، شمع ها رو خاموش کردم. به
سمت بار رفتم و لیوان ويسکی رو پر
کردم، بشکني زدم که آهنگ ملایمی
پخش شد.



با آهنگ خودم رو آروم تگون دادم و
خودم رو روی صندلی پادشاهیم پرت
کردم.

نقشه‌ام عالی داشت پیش میرفت. صدای
در قصر تبعد آمد، نگاهی به پسرک
لاغر اندام، کردم. پسرک با صدایی رسا
گفت:

__ به قصر منیر برگشتن قربان.

لجندی زدم و پسرک رو مرخص کردم.
همه چیز اونجوری که میخواستم پیش
میرفت.



زشت بود که خوش آمد گویی نمی‌کردم.
از روی صندلی بلند شدم، مقصدم قصر
منیر و شخص مورد نظرم خورشید بود.
به سمت طویله قدم برداشتم.

در طویله رو باز کردم و به اسب تک
شاخی که توی یکی از جنگ هام به
عنوان غنیمت جنگی برداشته بودم،
نگاهی کردم.

به سمتش رفتم. کمی یاقوت بهش دادم
که با اشتها خورد، نوازشش کردم و
سوارش شدم.



اسب تک شاخ کمی دوید و بعد اوج
گرفت. شاخش رو گرفتم و به سمت
قصر منیر پرواز کردم.

(خورشید)

از وقتی به قصر منیر آمدم، توی
کتابخانه قصر بود.

دنبال جوابی برای کار نکردن شمشیر
های حقیقت بودم ولی هیچ جوابی پیدا
نکردم.

با کلافگی کتاب رو ورق زدم، از این
بلا تکلیفی متنفر بودم.



داشتم متنی مربوط به تاریخچه شمشیر
ها میخوندم که صدا باز شدن در کتابخانه
آمد.

با فکر اینکه حتما یکی از ملکه ها یا
پادشاه ها هست، به در نگاه کردم.
با دیدن جای خالی شخصی که داخل آمده
بود، تعجب کردم.

با خودم گفتم که شاید بخاطر خستگی
زیاد خیالاتی شدم.

با بیخیالی شونه‌ای بالا انداختم و دوباره
مشغول خواندن شدم.
دوباره صدا آمد اما این بار صدا از کنار
قفسه های کتاب آمد.



طوری از روی صندلی بلند شدم که
صندلی به پشت افتاد.

با صدای بلند و جدی در حالی که گارد
حمله گرفته بودم، گفتم:

_کی اونجاست؟

بیا بیرون مزاحم.

با احتیاط و قدم های آرام به سمت جایی
که ازش صدا می آمد، رفتم.

به قفسه که رسیدم، با دقت به اطرافش
نگاه کردم.



وقتی مطمئن شدم کسی اونجا نیست،
نفس راحتی کشیدم و با قدم های پر ابهت
به جایی که نشسته بودم، رفتم.

صندلی رو صاف کردم و دوباره کتاب
رو باز کردم تا بتونم به جواب دلخواهم
برسم که گرمای نفس های یک نفر رو
روی پوست گردنم حس کردم.

آروم سرم رو به سمت اون گرما
برگردوندم.

با دیدن مردی که ازش متنفرم، در
فاصله خیلی نزدیک به گردنم با انزجار
از روی صندلی بلند شدم.

دستی به گردنم کشیدم تا نفس های
چندشش رو از روی پوست گردنم پاک



کنم. با لحن پر تنفیری رو به اون مرد
فریاد زدم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخند کثیفی زد، سرش رو روی شونه‌ی
چپش خم کرد و با صدای نفرت انگیزش
گفت:

_فقط آمدم، بهت خوش آمد بگم.
خیلی تغییر کردی خورشید.



از جمله دومش عصبی شدم با لحن
خشمگینی فریاد زدم:

_اولاً خوش آمد تو یکی رو نمیخواهم.
دوماً به تو چه ربطی داره که من تغییر
کردم یا نه؟

بعد حرفم خواستم با قدم های کلافه از
کتابخانه خارج بشم که صداش رو شنیدم:

_فکر کنم بهم ربط داشته باشه، بالاخره
یه زمانی همکار و شریک هم بودیم.



دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

پای راستم رو محکم روی زمین کوبیدم
که قدرتم آزاد شد و محکم خسرو رو
گرفتم.

به سمتش برگشتم و با قدم های بلند خودم
رو بهش رسوندم.

از درد چشماش رو بسته بود بار ها
گرفتار قدرتم شده بود ولی بازم برایش
دردناک بود.

توی صورتش خم شدم و از پشت دندون
های کلید شدم، غریدم:

__تو هیچ وقت در سطح من نبودی.



الانم نیستی.

من بار ها نابودت کردم ولی چون از
ریشه خشکت نکردم، زنده شدی ولی
بهت قول میدم که این آخرین روزای
خوبت هست پس از شون بهترین استفاده
رو بکن.

بعد این حرفم با قدم های محکم از
کتابخانه خارج شدم.

وقتی نزدیک قصر رسیدم، بشکنی زدم
که قدرت بگشت و خسرو رو آزاد کرد.



وارد قصر شدم که صدای جر و بحث
می‌آمد، ظاهرن دخترا بدون اجازه بیرون
رفته بودن.

بدون توجه به اونا به سمت اتاقی که
نزدیک پذیرایی بود و برای وارد شدن
بهش نیاز نبود از پله ها بالا بری، رفتم.
باید کمی استراحت میکردم.
(آرشام)

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم.
روی تخت بودم، اون سفر کل انرژی
بدنم رو گرفته بود.
به کنارم نگاه کردم، آدرینا خیلی آروم
خوابیده بود.



باید مطمئن میشدم که از دنیا خواب و
جادو برگشته.

سرم رو آروم روی قلبش گذاشتم.
مثل قلب یک گنجشک میتپید. ضربان
قلبش عجیب آروم میکرد.
خیلی ملودی زیبا و آرامش بخشی بود.
آدرینا کمی تکون خورد که سریع روی
تخت نشستم.
آدرینا چشماش رو باز کرد و من برای
اولین بار ترس رو توی چشمای رنگ
شبش دیدم.



دلیل اون ترس رو نمیدونستم ولی هر
چی بود، به خسرو ربط داشت. آروم لب
زدم :

_خوبی؟

با ترس سرش رو به معنا آره تگون داد.
از روی تخت بلند شدم، کمی لباسم رو
مرتب کردم و با قدم های شمردن از اتاق
بیرون رفتم که متوجه جر و بحث شدم.
قدم هام رو به سمت منبع صدا تغییر
دادم.

(سیا)



اون مار کبریٰ لعنتی رفته بود و فیده از
آغوشم بیرون رفته بود.

فیده اصرار داشت که اون موجود ترسو
رفته ولی من انکار میکردم.

فیده برای بار هزارم با حرص غُر زد:

__سیا می‌گم اون رفته، خطر رفع شده.

چرا اصرار داری که اون موجود ترسو
هنوز اینجاست؟

با کلافگی که بخاطر غُر زدنای فیده به
وجود آمده بود، گفتم:



_هنوز اینجاست.

من میتونم حسش کنم.

چرا حرف گوش نمیدی بانو؟

فیده اخم بامزه‌ای کرد که جذابیت
صورتش رو چند برابر کرد. با سرکشی
به سمت مخالف من رفت و گفت:

_من میرم.

من تازه پیداش کرده بودم نمیتونستم از
دستش بدم.



با چند قدم بلند خودم رو بهش
رسوندم، دستش رو گرفتم و با جدیت
گفتم:

_بانو، شما هیچ جا نمیرید و با من به
قصر منیر برمیگردید.

فیده یک تای ابروش رو بالا داد و با
لجبازی گفت:

_اگه نیام چی؟



با غرور لبخند زدم. به اون دو چشم
یشمی خیره شدم و گفتم:

__به نظرت لجبازی با پادشاه قلمرو مار
ها کار درستی هست؟

فیده سرش رو پایین انداخت سکوت کرد
که لبخندی از روی رضایت زدم و دنبال
خودم کشیدمش.

باید به قصر منیر (آرشام)

گوشه‌ای از پذیرایی و ایستاده بودم و به
جر و بحث دامون و باران رو نگاه
میکردم.



دامون با خشم رو به باران فریاد زد:

__ اشتباهت رو قبول کن.

انکارش نکن.

باران از این حرف عصبی شد و
میخواست دامون رو هُل بده که دامون
جا خالی داد، باران نتوانست تعادلش رو
حفظ کنه و پرت شد.

سرش به لبه میز خورد و خراشیده شد.
سریع سمتش رفتم و جلوش زانو زدم، با
لحن نگران ازش پرسیدم:

__حالت خوبه؟

باران سری به معنا نه تگون داد. بازوش
رو گرفتم و کمکش کردم. آروم آروم از
پله ها بالا بردمش و داخل اتاقم رفتیم.
روی تختم نشاندمش و به سمت جعبه
کمک های اولیه رفتم.
صدای آروم و بهت زده اش رو شنیدم:

__چرا داری کمک میکنی؟

جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و به
سمتش رفتم.



جلوش زانو زدم و در حالی که زخمش
رو بانداژ میکردم گفتم:

_زمانی که هیچ کس کنارم نبود، آرسین
پشتم بود.

ازم خواست که تا روز نبرد با خسرو
مواظبت باشم.

باران حرفی نزد و شرمنده سرش رو
پایین انداخت.

منم خودم رو مشغول زخمش کردم.

بعد بانداژ، زخم سر باران با سر بهش
اشاره کردم که روی تخت دراز بکشه.



باران از من اطاعت کرد و روی تخت
دراز کشید.

بالای سرش ایستادم، دستام رو روی
قلبش گذاشتم و انرژی های منفی رو از
بدنش خارج کردم.

نفس عمیقی کشید، با لبخندی که بخاطر
انرژی های مثبت بود، چشماش رو بست
و خودش رو به خواب سپرد.

با قدم های خسته از اتاق بیرون رفتم، از
پله ها پایین آمدم و به سمت پذیرایی
قصر رفتم.

همه توی پذیرایی بودند، حتی آدرینا و
آروند هم بودند.



رفتم پيش بقيه و رو روی دور ترين مبل
راحتی نشستم.

آراگل و نسيم با نگرانی و همزمان با هم
گفتند:

_باران حالش خوبه؟

چشمم رو به معنا آره باز و بسته کردم
و نگاهم رو از شون گرفتم.

دستم روی توی جییم فرو بردم و گوی
رو که سرد و بلوری بود، برداشتم.



خودم رو با گوی سرگرم کردم که
سنگینی نگاهی رو روی خودم حس
کردم.

سرم رو بالا آوردم که نگاهم توی نگاه
ترسیده آدرینا قفل شد.

ترس رو میتونستم به خوبی توی
چشمایش ببینم.

به هم خیره بودیم که با صدای سیا نگاهم
رو از آدرینا گرفتم.

سیا چشمایش از شوق برق میزد، با لحن
خوشحالی گفت:

__معرفی میکنم، جفت من فیده!



با شنیدن این حرف سرم رو به شدت بالا
آوردم که صدای مهره های گردنم رو
شنیدم.

فقط آروند میتونست زبون سیا و مارهای
دیگه رو بفهمه.

اینکه میتونستم زبونشون رو بفهمم نشونه
از این بود که قدرتام دوباره فعال شده.

یک جنگ توی راه هست. توی این
جنگ مقابلم خسرو و خورشید نبود. فقط
خودم و قدرتام بودیم.



با صدای آروند رشته افکارم پاره شد.
آروند با حرص و اخمی که اصلاً بهش
نمی‌آمد، گفت:

_دنبال جفت رفته بودی؟

حداقل یک خبر میدادی.

من بدبخت رو بگو که فکر کردم، یکی
تو رو کشته و با پوستت کمر بند درست
کرده.

من بخاطر نبود جنابعالی مجبور شدم
سوار ازدهای آتش بشم که باسن مبارکم
سوخت.



با اين حرف آروند همه شروع به خندیدن
کردند، حتی خود سيا ولی من توی فکر
بودم.

با آمدن خورشید همه ساکت شدند. به
ابهت پوزخندی زدم، با همون ابهت
مسخرش رو به همه گفتم:

__بعد شام با همتون حرف دارم.
پس دوباره همین جا جمع شید.

پوزخندم رو پر رنگتر کردم، دشمن
اصلی اون بود نه خسرو عوضی.



ناگهان آدرینا خشمگین بلند شد و مقابل
خورشید قرار گرفت. با خشم رو به
خورشید فریاد زد:

_هر چی تا الان سکوت کردم بس
هست.

شما ها کی هستید؟

من اینجا چیکار میکنم؟

انتظار داشتم خورشید عصبی بشه و با
آدرینا بحث کنه ولی در کمال تعجب
لبخند زد. آروم با لحن صمیمی گفت:

_آروم باش دختر خوب.
ما همه دوستای تو هستیم.
تو آینده و قهرمان این قلمرو هستی.

باران با پوزخندی زد و با پرخاشگر و
کنایه گفت:

_اول آرسین حالا آدرینا.
عالیه.

خورشید اخمی کرد و جواب باران رو
نداد.



چهره آدرینا نگران شد و با استرس
گفت:

_وای حتما مامان و بابام خیلی نگران
شدند.

خورشید اخم غلیظ تری کرد و نفس
عمیقی کشید. با لحن آرومی به آدرینا
گفت:

_اونا حالشون خوبه.
نگران نباش.



بخاطر قدرتم که فعال شده بود فهمیدم
خورشید داره دروغ میگه.
آدرینا کمی خیالش راحت شد که خورشید
با جدیت گفت:

_دختر! بیان کمک کنید میز شام رو
حاضر کنیم.

دختر! بلند شدند و همراه خورشید از ما
جدا شدند.

آروند هنوز از دست سیا شاکی بود.
از روی مبل بلند شدم و کنار آروند رفتم
و نشستم.



آروند از حرص دندون هاش رو به هم
میسابید.

دستش رو توی دستم گرفتم وبا لحن
برادرانه گفتم:

_داداش، اینقدر از سیا دلخور نباش.

نگاهش کن، ببین چقدر با جفتش
خوشحال هست.

بی انصاف نباش اون نصف عمرش رو
با تو بوده، الان حق داره که کمی با
جفتش وقت بگذرونه.



آروند کمی فکر کرد و بعد دستم رو
فشار خفیفی داد.

لبخند جذابی زد و نگاهم کرد، گفت:

__حق با تو هست.

عجولانه رفتار کردم.

آراگل از آشپزخانه خارج شد و به سمت
ما آمد. با نگرانی به دامون که از موقعی
که سر باران رو پانسمان کردم آشفته
هست، نگاهی کرد و رو به همه گفت:

__شام حاضره.

بعد گفتن این حرف دوباره به آشپزخانه رفت.

من و آروند از روی مبل بلند شدیم و به سمت آشپزخانه رفتیم.

دور میز تزئین شده نشستیم و سیاه و فیده جدا از ماه، روی زمین غذا میخوردن.

باران به کمک آدرینا روی صندلی کنار آتش جا گرفت و خودش کنار من نشست.

انگار از من میترسید که سریع غذا خورد و بلند شد، با اینکه چند لقمه بیشتر نخورده بود.

کمی از غذای داخل بشقابم رو خوردم.



بخاطر فعال شدن قدرتم خیلی ذهنم آشفته
بودم، برای همین کم غذا خوردم.

با قدم های نامنظم که خبر از حال بدم
میداد، وارد پذیرایی شدم.

آدرینا روی مبل دراز کشیده بود و خط
های نامفهومی روی مبل میکشید.

انگار ذهنش درگیر موضوعی بود و من
مطمئنم که اون موضوع به خسرو ربط
داره.

بی اختیار به سمتش رفتم و جلوی مبل
زانو زدم.

اینقدر ذهنش درگیر بود که متوجه
حضور من نشد.



دستم رو توی دست سردش گذاشتم که
ترسیده به طرفم برگشت.

نگاهی به ورودی پذیرایی کردم، وقتی
مطمئن شدم که کسی اطرافمون نیست،
آروم ازش پرسیدم:

_چی شد؟

چرا اینجوری از من میترسی؟

آدرینا با ترس نگاهم میکرد و با لحنی
که بخاطر ترس میلرزید گفت:

_هیچی.



من چرا بايد از تو بترسم؟

خیلی مشکوک بود، این ترس ناگهانش
از من، اونم درست بعد از صحبت با
خسرو شک من رو بیشتر میکرد.

با آمدن بقیه فرصت نکردم که سوال
دیگه‌ای از آدرینا بپرسم.

آروند به سمت سیا و فیده رفت.

سیا فکر کرد آروند میخواد اون رو
برداره و روی شونه‌اش بزاره ولی آروند
فیده رو برداشت که

فیده دور گردن آروند قرار گرفت.

سیا با بد خلقی رو به آروند گفت:

__جفت من رو کجا میبری؟

آروند فیده رو روی گردنش جا به جا
کرد و طلبکارانه گفت:

__مگه این دختر بی کس و کار هست؟
میخوای بدون اجرای مراسم شایستگی
ببریش؟

نه سیا جون! قبل از خواب مراسم رو
اجرا میکنیم.



سیا با حرص آروند رو نگاه کرد و
چیزی نگفت.

از جلوی آدرینا بلند شدم و ایستادم.
کنجکاو بودم که خورشید چیکار میخواد
بکنه. خورشید با شمشیر های حقیقت
روی زمین نشست.
با لحن جدی رو به همه گفت:

__بیاید شمشیر های خودتون رو بردارید
و روی زمین به صورت دایره شکل
بشینید.



همه شمشیری که تقریباً شبیه نمادشون بود رو برداشتن، به جز باران که نماد شمشیرش گرگ سفید رنگی بود ولی به این موضوع هیچ کس حتی خود باران اهمیت نداد.

خورشید نگاه گذرای بی همه کرد و نگاهش روی من ثابت موند.
به آرومی رو به من گفت:

__راز شمشیر های حقیقت رو فقط تو میدونی.

سعی کن به ذهنت فشار بیاری که بدونیم چطوری اونا رو فعال کنیم.

نگاهی به آدرینا که شمشیر قدرت آرسین
رو داشت، کردم.

گوی رو از داخل جییم درآوردم و با
دقت بهش نگاه کردم.

ناگهان زمزمه ترسناکی رو توی سرم
شنیدم:

_____حقیقت.....حقیقت.....حقیقت.

منظورش از تکرار این کلمه رو نمی
فهمیدم.



چرا باید فعال شدن شمشیر ها به این
کلمه ربط داشته باشه؟

نگاه گذرایی به جمعیت مقابلم کردم و
دوباره به گوی خیره شدم.

چشمم رو بستم که تصاویری جلوی
پلک هام شکل گرفت.

تصاویر مربوط به روز مسابقه سوار
کاری من و آرسین بود.

"آرسین در حالی که دستکش های
سوارکاریش رو میپوشید، گفت:

__به نظرت کدومون میبریم؟



شونه بالا انداختم و با بیخیالی جواب
دادم:

_با توجه به چیزایی که دیدم و شنیدم،
حتما تو میبری.

آرسین لبخندی زد و به طرف من آمد.
دستش رو روی بازوم گذاشت و با همون
لبخند گفت:

_دو چیز توی دنیا بیشترین قدرت رو
دارن.



یکی عشق و اون یکی دیگه حقیقت
هست.

تو میتونستی دروغ بگی و خودت رو
پیروز میدان نشون بدی ولی اینکار رو
نکردی.

تو حقیقت رو بر اساس دیده و شنیده های
خودت گفتی و این خیلی ارزشمنده.

بعد به سمت اسبش رفت و با خنده گفت:

__حالا بیا ببینیم پیش بینی که کردی
درسته یا نه. ""

چشمام رو باز کردم.



سرم رو بالا آورد و به بقیه که منتظر نگاهم میکرد، چشم دوختم.

من راز شمشیر های حقیقت رو کشف کردم. رو به همه با غرور گفتم:

_وقتی هر کدام از ما سوالی رو که ازش میپرسیم، حقیقت رو بگه شمشیر ها فعال میشه.

اما این سوال ها باید زیر ماه کامل پرسیده بشن.

بنابر این فردا باید به جنگل بریم.
همه سری به معنا باشه تکنون دادن.



آروند بلند شد و با صدای رسا و بلند
گفت:

_خب الان وقتش هست که مراسم
شایستگی رو انجام بدیم سیا و فیده برین
توی یک اتاق و تنها باشیم.

سیا سری تکون داد و به زور فیده رو
داخل اتاق برد.
خواستم به اتاقم برم که با حرف خورشید
خشکم زد:

_آدرینا داخل اتاق آرشام میخوابه.



آروند با شیطننت نگاهم کرد ولی دامون
با خشم فریاد زد:

__ چرا باید همچین کاری بکنه؟

خورشید اخم کرد و با صدای بلندتری
گفت:

__ اولاً سر من داد نزن.

دوماً چون آدرینا نمیتونه از خودش در
برابر خسرو مراقبت کنه.



بعد گفتن این حرف کسی چیزی نگفت
من و آدرینا توی اتاق رفتیم.

بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن
بدم، روی مبل اتاق دراز کشیدم و چشمام
رو بستم و گفتم:

_من روی مبل میخوابم.
تو روی تخت راحت بخواب.

بعد چشمام رو بستم و ساق دستم رو
روی صورتم گذاشتم.

دیگه از آدرینا صدای نیامد و من با خیال
راحت روی مبل خوابیدم.

(سیا)

تبدیل شده بودم و روی تخت دو نفره
دراز کشیده بودم.

در همون حال بودم که صدای خجالت
زده فیده که تبدیل شده بود، رو شنیدم:

__من چند سال از قبیله ها دور بودم.

از رسم و رسومات قدیمی چیزی
نمیدونم.

میشه بهم بگی مراسم شایستگی یعنی
چی؟



خجالتی که توی صداش بود، برام خیلی
شیرین و جذاب بود.

لبخند زدم و روی تخت نیم خیز شدم، با
لحن جذابی رو به فیده گفتم:

_حتما بانو.

توی این مراسم ماده تموم تلاشش رو
میکنه تا جفتش رو تحریک کنه.
اگه جفتش تونست تحمل کنه و به ماده
آسیبی نزنه، شایستگی جفت شدن رو پیدا
میکنه.

اگه نتونه هم مجازاتی که ماده تعیین
میکنه رو باید انجام بده.

بعد حرفام فیده لبخند شیطونی زد و آروم
لب زد:

پس بیا انجامش بدیم.

وقتی این حرف رو زد پشت به من
ایستاد و کم کم با عشوه لباسای خودش
رو درآوردن.

تموم لباساش رو به جز لباسای زیرش
رو درآورد.

نفس هام نامنظم شده بود. بدجور اون رو
میخواستم.



نگاهم رو یک لحظه هم از پوست سفید
تنش نمیگرفتم.

به سمت من برگشت و با عشوه موهاش
رو تگون داد.

ضربان قلبم خیلی بالا بود.

وجود فیده رو میخواستم ولی باید خودم
رو کنترل میکردم.

برای همین چشمام رو بستم تا کمتر تنش
رو بخوام.

بالا و پایین شدن تخت نشون دهنده
خوابیدن فیده کنار من بود.

این نزدیکی باعث شد که حال خراب من
بدتر بشه.



نتونستم تحمل کنم و از تخت پایین آمدم.
لباسام رو درآوردم و با لباس زیر مشکی
روی تخت رفتم.

لباس زیر سفید فیده تضاد عجیب و
زیبایی با لباس زیر مشکی من داشت.
از پشت فیده رو بغل کردم.
برآمدگی مردونم که حالا بخاطر اینکه
تحریک شده بزرگ شده بود، به باسنش
برخورد کرد.
تن فیده خفیف لرزید.

با صدای لرزون و لحنی پر التماسی
نالید:

__سیا!

بوسه‌ای به سر شونه‌اش زدم و آروم با
لحن گرفته‌ای گفتم:

__جونم.

آب دهنش رو بلعید و دوباره نالید:

__نکن.

اذیت می‌شم.

تحریرکم نکن.

سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و
عمیق بوییدم. و آروم لب زدم:

_تو من رو تحریک کردی.

سرم رو بردم کنار گوشش و آروم تر از
قبل گفتم:

_ولی نترس من تو رو برای یک عمر
میخوام نه برای چند ساعت
خوشگذرونی.



بوسه ریزی به گوشش زدم و با آرامش
چشمام رو بستم.

فیده نفس راحتی کشید و اونم چشماش
رو بستم.

کنار فیده من با آرامش ترین خواب
عمرم رو تجربه کردم.

(آرشام)

توی جنگل خیلی تاریکی قدم میزدم.
جالب بود، من دنبال چیزی میگشتم ولی
خودمم نمیدونستم دقیقاً دنبال چی میگشتم.
صدای ناله ضعیف دختری رو شنیدم.

با تمام سرعتم به سمت صدا دویدم.
به جایی که صدا ازش می‌آمد، رسیدم.



پشت بوته ها پنهان شدم و کمی بوته ها
رو کنار زدم.

با دیدن صحنه‌ای از گذشته، اخمام به
شدت توی هم رفت.

دخترک با پای زخمی روی زمین افتاده
بود و از درد ناله میکرد.

شمشیرم رو روی قفسه سینه دخترک
گذاشتم.

خسرو پشت من ایستاد و توی گوشم
زمزمه‌ای کرد.

توی شوک فرو رفتم. اون روز من
مطمئنم که خورشید توی گوشم زمزمه
کرد.



شمشیر رو بالا بردم و با بی رحمی توی
قلب دخترک فرود آوردم.

همون لحظه از خواب پریدم.

روی مبل نشستم و دستی به صورتم
کشیدم.

پوزخندی زدم، اینم یک قسمت از سریال
گذشته زیبای من که دیشب دیدم.

هر شب یک قسمت از این سریال رو
میبینم.

نگاهی به آدرینا که عرق خواب بود،
کردم.

از روی مبل بلند شدم و به سمت تخت
آدرینا رفتم.



پوشیده ترین لباس ممکن رو تنش کرده بود.

پوزخند زدم، مثل اینکه میترسید من بهش تجاوز کنم.

پتو رو تا جای گردنش بالا کشیدم.
از اتاق بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

با حالت خواب آلود وارد آشپزخانه شدم که با خورشید رو به رو شدم.

خورشید برای خودش قهوه درست کرده بود و روی صندلی میز غذاخوری نشسته بود.



پوزخندی به سحر خیزیش زدم و به
سمت دستگاه قهوه ساز رفتم.

قهوه ساز رو روشن کردم و خودم رو به
فنجونی قهوه تلخ دعوت کردم.

قهوه‌ام که آماده شد، خواستم از آشپزخانه
خارج بشم که خورشید به آرومی اسمم
رو صدا زد:

_آرشام!

ایستادم ولی به طرفش برنگشتم.

اول صدای کشیده شدن صندلی، بعد
صدای قدم های خورشید رو شنیدم.



جلوم ایستاد و به چشمای پر نفرتم زل
زد.

آروم با لحنی که سعی میکرد، آرامش
بخش باشه، گفت:

_بیا دشمنی رو کنار بزاریم و با هم
برای نابودی خسرو همکاری کنیم.

پوزخندی زدم و توی صورتش خم شدم.
از پشت دندون های کلید شدم، غریدم:

_تنها چیز غیر ممکن توی این دنیا،
همکاری من و تو هست.



بعد این حرف با قدم های عصبی از
آشپزخانه خارج شدم.

کم کم بقیه از خوابیدن دل کردند و
مشغول جمع کردن وسایل شخصی
خودشون شدن.

رفتم داخل اتاقم و ساکی رو از زیر تخت
درآوردم و لباسای ضروری رو جمع
کردم.

لباسام که جمع شد، سراغ لباس زیرام
رفتم.

کشوی اول رو باز کردم که با لباس های
راحتی آدرینا رو به رو شد.



کلافه نفسم رو رها کردم.
جای لباسام بخاطر لباسای آدرینا عوض
شده بود.

آدرینا وارد اتاق شد که من همون لحظه
کشوی دوم رو باز کردم.
به محض باز شدن کشو فریاد هشدار
دهنده آدرینا رو شنیدم:

_اون کشو رو باز نکن.

ولی دیر شده بود، من کشو رو باز کردم
و با بهت به لباس زیرای رنگی آدرینا
نگاه کردم.



آدرینا جلو آمد و سریع کثو رو بست.
با لحن طلبکارانه و حرصی گفت:

— شخصیت نداری؟

نمیدونی که نباید به کمد خانم ها دست
زد؟

یکی از ابرو هام رو بالا دادم و طلبکارتر
از اون گفتم:

— اولاً این کمد من هست.

دوماً همچنین مالی هم نبود که یقه جر
میدی.



با خشم دندوناش رو به هم فشار داد و با
بی دقتی گفت:

__توی تنم ندیدی.

به محض اینکه این رو گفت با دست
جلوی دهنش رو گرفت و به سرعت اتاق
رو ترک کرد.

ذهن سرکش من آدرینا رو با لباس زیر
باز در حالی که روی تخت دراز کشیده
بود، تصور کرد.



تند، تند سرم رو تگون دادم که این
تصور رو از بين ببرم.

من نبايد به این چیزا فکر کنم.

کلافه کشوی سوم رو باز کردم و لباس
زیرام رو جمع کردم.

چند دست لباس زیر برداشتم و توی ساکم
انداختم.

از پله ها پایین رفتم و منتظر بقیه بودم.

چند دقیقه بعد همه توی پذیرایی منتظر
بودیم که زوج جوان تشریف بیارند.

کلافه دستی به مو هام کشیدم.

چقدر دیر می آمدن، زیر پامون علف سبز
شد.



آدرينا با خجالت و شرم همش از من
چشم ميدزدید.

بالاخره از اتاق خواب بيرون آمدند.
فیده سریع به سمت آروند رفت، به
دورش پیچ خورد و روی شونه‌اش جا
خوش کرد.

آروند سرش رو به طرف فیده کج کرد و
پوست فیده رو عمیق بوید.

سیا خشمگین به آروند نگاه کرد.
آروند لبخند زد، به سمت سیا برگشت و
گفت:

__بهش دست نزدی پس قبولی.



ولی هنوز هم اجازه نداری تا روز
جفتگیری بهش نزدیک بشی.

سیا عصبی به آروند نگاه میکرد.
به سمتش رفتم، بدون توجه به قیافه بهت
زده‌اش بلندش کردم و روی شونه‌ام
گذاشتمش.

طوری که فقط سیا بشنوه و بدون هیچ
تمسخری گفتم:

__چیشد؟

چرا عصبانیت جاش رو به بهت داد؟



سیا از حالت بهت زده درآمد و با لحن
خنثی گفت:

_فکر نمی‌کردم که تو روزی من رو
روی شونه‌ات جا به جا کنی.

اگه جوابش رو میدادم، قطعاً می فهمید
که قدرتم فعال شده، پس سکوت کردم.
همگی باهم به سمت جنگل حرکت
کردیم.

تقریباً وسط راه بودیم.

تمام راه سیا با خشم به آروند زل زده
بود.



به قدمام سرعت بخشیدم و جلوتر از همه
راه میرفتم.

درحالی که به جلوم نگاه میکردم، از سیا
پرسیدم:

_چرا به آروند اینجوری نگاه میکنی؟
اون فقط جفتت رو بویید که بفهمه اون
سالمه یا نه.

سیا با حرص و خشم زیادی غرید:

_جای مناسبی رو برای بوییدن انتخاب
نکرده.



سرم رو پایین انداختم و قسمت پایین لبم
رو به دندان گرفتم تا از خنده احتمالم
جلوگیری کنم.

آروند به جای گردن فیده، سینه‌هاش رو
بو کرده بود.

توی همین حالت بودم که صدای جیغ
آدرینا رو شنیدم.

به سرعت برگشتم که دیدم شاخه پر از
خار سیاه رنگی به دور پای آدرینا در
حال پیچیدن هست.

سریع رفتم کنارش، و جلو ران پاش زانو
زدم.



با دقت پاش رو بررسی می‌کردم، اون
شاخه کل پاش رو زخم کرده بود.
آتش هول و ترسیده، دستاش رو نزدیک
آدرینا کرد و گفت:

_بزارید من شاخه رو آتیش بزنم تا
بیشتر از این بهش آسیب نزده.

بلند شدم و دستش رو گرفتم با صدای
فریاد ماندی، گفتم:

_دیوونه شدی؟
نباید اینکار رو بکنیم.



آدرینا پوستش نارک هست، وقتی شاخه
رو آتیش بزنی، به اون صدمه میزنی.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.
با فکری که به سرم زد، سریع به جای
قبلیم برگشتم.

دستم رو بردم جلو و خواستم روی رانش
بزارم که فریاد خشمگین دامون مانع این
کارم شد:

_عوضی داری چیکار میکنی؟

به بهونه اون شاخه لعنتی، میخوای از
تنش سو استفاده کنی؟



با خشم دستام رو مشت کردم.
من آخر فک این رو میشکنم. با خشم به
طرفش برگشتم و طوری بهش نگاه کردم
که خفه شد و فقط با خشم من رو نگاه
میکرد.

دستم رو روی ران آدرینا گذاشتم که
شاخه دور دست من پیچ خورد.
بعد چند دقیقه شاخه کاملاً به دور من بود
و آدرینا از دست اون شاخه نجات پیدا
کرد.

بدنم رو به حدی داغ کردم که شاخه
آتش گرفت و سوخت.



همه با تعجب به من نگاه میکردن.

سوتی داده بودم، حالا همه فهمیده بودن
که قدرتام فعال شده.

پس دیگه مخفی کردن قدرتام فایده نداره.
خم شدم و شروع کردم جای زخم ها رو
به لیس زدن.

صدای نفس های عصبی دامون رو
میشنیدم.

نمیدونستم چرا اینقدر روی دخترا غیرت
داره.

وقتی کارم تموم شد، بلند شدم.

یک دستم رو زیر زانوش و دستم دیگه ام
رو روی کمرش گذاشتم.



توی یک حرکت بلندش کردم، وزنش
مثل پر گاه بود.

دامون خواست به سمت حمله کنه که
آروند جلوش رو گرفت.

اصلا حواسم به سیا و فیده نبود.

به اطرافم نگاه کردم، مثل اینکه رفته
بودن که یکم با هم تنها باشن.

جلوتر از بقیه گام برمیداشتم.

اصلا دلم نمیخواست با دامون رو به رو
باشم.

(سیا)

فیده رو بردم پشت یک درخت و تبدیل
شدم.



فیده هم تبدیل شد و با نگرانی و ترس به
قیافه خشمگین من نگاه میکرد.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام
باشم و خودم رو کنترل کمی که آرام
شدم به سمت فیده که به درخت چسبیده
بود، رفتم.

دستم رو روی درخت گذاشتم و با دست
آزادم سینه‌اش رو چنگ زدم.

فیده چشم‌اش رو بست و ناله‌ای کرد و
دستش رو روی دستم گذاشت.

کمی توی صورت زیباش خم شدم و با
چشمای خمارم نگاهش کردم و آرام
گفتم:



__بانو زيبا، اينافقط مال من هستن.
هيچکس حتی حق نداره بهشون فکر کنه.
فهمیدی؟

سری به معنا آره تګون داد و من رو به
عقب هل داد که حتی یک سانت هم
تګون نخوردم.
لبخند زدم و با چشمایی که حالا شیطان
شده بود، نگاهش کردم.
خواستم حرفی بزنم که فیده تند و سریع
گفت:



_____سیا، اگه آروند من و تو رو اینجا ببینه
دیگه اجازه نمیده که ما با هم جفت بشیم.

نفسم رو کلافه رها کردم و از فیده کمی
فاصله گرفتم.

با کلافگی آشکار رو به فیده گفتم:

_____بانو برو.

وگرنه تضمین نمیکنم سالم بمونی.

من صبور نیستم ولی بخاطر تو صبر
میکنم.



فیده سریع به مار تبدیل شد و از من دور شد.

سرم رو رو به آسمون گرفتم و توی دلم
آرزوی همخوابی با فیده رو کردم.
تبدیل شدم و به دنبال فیده رفتم تا با هم به
بقیه ملحق بشیم.

(آرشام)

یاد لمس پوستش با زبونم یک لحظه هم
من رو رها نمیکرد.

از شهوت داغ کرده بودم. نزدیکی به
آدرینا برام مشکل ساز شده بود و
نمیتوانستم شهوتم رو از بین ببرم.

نگاهی به آسمون پر ستاره شب کردم.



حالا مي تونستيم به راحتی شمشير ها رو فعال كنيم.

آدرينا تكون خورد و ناله‌اي كرد.

چشماش رو باز كرد، يك لحظه حس كردم توي اون چشم ها آرامش رو ديدم ولي چند لحظه بعد جاش رو به ترس داد.

پوزخند زد و روي زمين گذاشتمش. بقيه بهمون رسيدن.

سيا و فيده هم همراهشون بودن.

نگاهم رو به ماه دوختم و در همون حال گفتم:

__ ماه کامل شده.

بهتره مراسم شمشیر ها رو اجرا کنیم.

کسی چیزی نگفت و به صورت دایره
ای شکل نشستیم.

خورشید به من نگاهی کرد و بعد به
آروند خیره شد و گفت:

__ فکر میکنم که همه ما به تو اعتماد
کامل داریم.

پس تو از ما سوال بپرس.



خود خورشید هم میدونست که من بهش
اعتماد ندارم.

آروند دستاش رو به هم کوبید و با
نگاهش که رنگ شیطننت گرفته بود و
این شیطننت به لحنش هم نفوذ کرده بود،
گفت:

_خب من حوصله ندارم که از شما تک
تک سوال بپرسم.

بنابر این همه سولات رو مطرح میکنم
بعد شما به ترتیب جواب بدید.

دامون تو چرا اینقدر روی دخترا غیرت
داری؟



آتش توی این گروهی که به این جنگل
آمدن کسی هست که بهش علاقه داشته
باشی؟

آرشام تو چرا پای آدرینا رو لیس زدی؟
خورشید بزرگ ترین اشتباه زندگیت چی
بوده؟

نسیم تو دامون رو دوست داری؟
آراگل تا حالا دوست پسر داشتی؟
آدرینا حسست به آرشام چیه؟
باران تو با آرسین رابطه جنسی داشتی؟

همگی با بهت به دهن آروند خیره بودیم.



مثل اينكه هيچكس انتظار اين سوالات
رو نداشت.

آروند با ديدن وضعيت ما بلند شروع به
خنديدن كرد.

وسط خندهاش ناگهان با تعجب به
اطراف نگاه كرد، انگار دنبال چيزي
بود.

بعد چند دقيقه با حرص رو به ما گفت:

پدر سوخته ها تا چشم من رو دور
ديدن، رفتن و تنها شدن.



منظورش سيا و فيده بودن، منم تعجب
کردم که چرا اينقدر ميخوان با هم
تنها باشن؟

دامون گلوش رو صاف کرد، همه به
دامون نگاه کرديم که با صدای گرفته
گفت:

_توی گذشته اتفاقی افتاده.

هر رفتاری از پسر را ميبينم که به دخترا
ربط داشته باشه رو سو استفاده ميدونم.

واقعا کنجکاو شده بودم که اون اتفاق چی
بوده؟



چطور اون اتفاق باعث این شده که روی
دختر را غیرت پیدا کنه؟

آتش وقتی شجاعت و صداقت دامون رو
دید، خیلی کوتاه جواب داد:

_آره، یکی هست.

توی چشمای نسیم یک نور امید عجیبی
درخشید.

نفس عمیقی کشیدم و به آدرینا خیره شدم
و گفتم:



همين طور كه خودتونديد من قدر تام
فعال شده.

چون قلب من سياه هست، جز دسته هاي
اهريمن محسوب ميشم.

زبون اهريمن باعث ميشه زخم عفونت
نكنه و بهبودش سريع پيش بره.

آدرينا از تعجب چشماش بزرگ شده بود
و ذهنش باز مونده.

چشمام رو بستم تا بتونم ذهنش رو
بخونم.

وارد ذهنش شدم و تموم حرفايي كه توي
ذهنش ميزد رو شنيدم:

_آر شام توی بیهوشی پای من رو لیس
زده؟

وای خدای من، لعنت به من که اینقدر
ضعیفم.

خورشید با جدیت و کمی ناراحتی، لبخند
غمگینی زد:

_آشنا شدن با یک آدم عوضی.

پوزخند زدم، میدونستم منظورش من
هستم.



من حرف حق رو ميزدم، برای همین
نمیخواست از همون اول با من آشنا نسیم
در حالی که به آتش لبخند میزد، گفت:

__ نه، هیچ وقت.

با جوابی که نسیم به سوال آروند داد،
شک من به یقین تبدیل شد که نسیم، آتش
رو دوست داره.

نگاهی به دوتاشون انداختم، خیلی به هم
میان، باید هر طوری که شده اینا رو به
هم برسونم.



آراگل سرش رو بالا گرفت و با افتخار
گفت:

__نه، هیچی نداشتم.

من فقط من منتظر جواب آدرینا بودم،
دوست داشتم بدونم حسش بهم چیه.
آدرینا سرش رو انداخت پایین و با کمی
مکت گفت:

__ترس.

باید حدس میزدیم که از من میترسه.



خواستم دلیل ترسش رو بپرسم که جواب
باران مانع سوال پرسیدم شد:

__ نه، نداشتم.

ولی در کمال تعجب شمشیر فعال نشد.
دامون پوزخند زد و با تمسخر گفت:

__ حالا معلوم شد چرا اینقدر نگرانش
هستی.

باران با خشم و بهت از جاش بلند شد و
فریاد زد:

_من باهانش هیچ رابطه‌ای نداشتم.

بدون توجه به بقیه به سمت راست جنگل
دوید.

آتش خواست دنبالش بره که خورشید
مانع شد و گفت:

_بزار تنها باشه.
امشب باید همینجا بخوابیم.

انتظار این رفتار رو از خورشید نداشتم.



خورشید واقعا عوض شده بود.
گیج شده بودم، باید از این تغییر خورشید
خوشحال باشم یا ناراحت؟

(سیا)

دستم رو روی چشمای زیبای فیده
گذاشته بودم و به سمت لبه صخره
میردمش.

لبام رو نزدیک گوشش بردم و آروم پیچ
زدم:

__آماده‌ای بانو؟



فیده هیجان زده سرش رو تگون داد که
دستم رو از روی چشماش برداشتم.
فیده با خوشحالی دستش رو روی دهنش
گذاشت و "هین" کشیده‌ای گفت.
در حالی که به قرص ماه و انعکاسش
توی آب دریاچه خیره بود گفت:

_وای خدای من!
این خیلی زیباست!

از پشت بغلش کردم و سرم روی روی
شونه‌اش گذاشتم.



به نیم رخ چهره جذابش خیره شدم و
گفتم:

_تو زیباتر هستی!

نیم نگاهی به من کرد و لبخند زیبایی زد.
من عاشق این دختر بودم و با تمام
وجودم می خواستمش.
صدا آروم فیده رشته افکارم رو پاره
کرد:

_سیا، تو واقعا عاشق من هستی؟



انتظار این سوال رو داشتم، میدونستم
دیر یا زود این سوال رو میپرسه.
ازش فاصله گرفتم و به لبه پرتگاه
نزدیک شدم.
با جدیت شروع کردم به توضیح دادن:

_من از بچگی با آروند بزرگ شدم.
اوایل جفتگیری اصلا برام مهم نبود ولی
کم کم مهم شد.
وقتی اسمت رو جز قوی ترین مار ماده
توی کتاب اسرار سر زمین خوندم،
فهمیدم که باید با تو جفت بشم.



وقتی دیدمت بیشتر به تصمیم امیدوار
شدم.

تو توی همون نگاه اول من رو به خودت
جذب کردی.

برگشتم و به قیافه خندون فیده خیره شدم
و دستام رو از هم باز کردم و فریاد زدم:

__حالا من اینجا ایستادم و میخوام همه
بدونند که من چقدر عاشقتم.

فیده، بانوی من با تمام وجودم عاشقتم.



رفتم جلو و خواستم بوسه‌ای مهمان لب
های خوش رنگش کنم که صدایی آمد.

من و فید سریع تبدیل شدیم، توی رسم
مار ها نباید کسی تبدیل شده پادشاه و
ملکه رو ببینه، منم خوشحال بودم که بقیه
شکل زیبا فیده رو نمی بینند.

آروند از صخره بالا آمد و با اخم کم
رنگی خطاب به من گفت:

_معلوم هست اینجا چیکار میکنی؟

تا دیدی من حواسم نیست، دختره رو یک
جای خلوت آوردی؟



من نمیزارم قبل از جفتگیری بهش دست
بزنی.

جلو آمد و فیده رو روی شونه‌اش جا داد،
همینطور که از صخره پایین میرفت،
گفت:

_تو نمیای؟

با فکری که به ذهنم رسید، بدون مکث
گفتم:

_نه، کمی اینجا میمونم.

آروند بدون حرف از من دور شد، منم با
فاصله به دنبالش رفتم.

وسط راه بودین، که فیده سکوت رو
شکست و گفت:

_آروند، چرا نمیزاری با سیا جفت بشم؟

آروند خیلی جدی و محکم گفت:

_تو هنوز روز جفتگیری نرسیده.

چطور میخوای باهاش جفت بشی؟

فیده سکوت کرد و کمی فکر کردم. بعد
چند دقیقه آروم گفت:

__حق باتو هست.

منتظر میمونم.

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد و من
سرعتم رو زیاد کردم تا زود تر از اونا
به بقیه برسم.

(آرشام)

پسرا آتیش درست میکردن و چادرها
برپا میکردند، دخترا هم غذا رو میپختند.



همگی داشتیم وظیفه خودمون رو انجام
میدادیم که سیا بهمون ملحق شد.
چند لحظه بعد فیده و آروند هم اضافه
شده.

با اینکه ناهار نخورده بودم ولی بازم
میلی به شام نداشتم.
نگران باران بودم، آرسین اون رو به من
سپرده بود.
صدای خورشید روی افکارم خش
انداخت:

_آرشام، دنبال باران برو.



آتش که داشت چادر نسیم رو سر هم
میکرد، با بد خلقی گفت:

__ لازم نکرده.

خودم دنبالش میرم.

خورشید با اخم کم رنگی، محکم گفت:

__ آرشام تنها میره.

آتش اخمی کرد و حرصش رو سر چادر
نسیم خالی میکرد.



پوزخندی به آتش زدم و به سمتی که
باران رفته بود، قدم برداشتم.

سردرگم توی جنگل می چرخیدم که
صدای گریه دختری توجه من رو جلب
کرد.

به سمت صدا رفتم که با دیدن باران
فهمیدم راه رو درست آمدم.

عقب ایستادم تا خودش رو خالی کنه.
کمی که آروم شد به سمتش رفتم و
کنارش نشستم.

سرش رو از روی زانوهاش بلند کرد و
طوری که انگار میخواست در و دل کند،
گفت:



_گناه من چیه؟

خودم میدونم گناهم رو، گناه من عشق!
اینکه عاشق آرسین شدم.
عاشق کسی که هیچ وقت من رو دوست
نداشت.

حالا وقتش بود تا حقیقتی رو که سال
هاست مخفی میکنم رو بازگو کنم.
نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که با یاد
آوری اون روز به وجود آمده بود، گفتم:

_آرسین هم عاشق تو بود.

باران با بهت به من نگاه میکرد.
انگار شوک بزرگی بهش وارد شده بود.
سکوت باران کافی بود، تا من به گذشته
سیاهم برگردم، روزی که آرسین به
عشقش اعتراف کرد.

"بخاطر افتادن از روی اسبم، دستم
شکسته بود.

با کلافگی خاصی رو به آرسین که
داشت کتاب میخوند و دمنوش آرامبخش
میخورد، گفتم:

__اینقدر دمنوش میخوری، آرومم میشی؟



بگو آگه آروم میشی منم از این به بعد
بخورم.

آرسین کتابش رو بست و روی میز
گذاشت.

با لبخند همیشگیش برای منم دمنوش
ریخت و گفت:

_این چیزا آدم رو کاذب و موقت آروم
میکنه.

آرامش اصلی این هست که توی بغل
عشقت بخوابی.



از تعجب ابرو هام بالا پرید و با شک و
تردید ازش پرسیدم:

__عاشق شدی؟

اگه چیزی هست، به منم بگو.
مثلا با هم رفیق هستیم.

دمنوش رو به سمتم گرفتم، چون دست
راست شکسته بود با دست چپم لیوان
دمنوش رو گرفتم.
آرسین دوباره لبخند زد و به گوشه‌ای
خیره شد و گفت:



_ آره عاشق شدم.

عاشق کسی که کنترل عنصری رو در
دست داره که بین مردم به عنوان مایه
حیات نام برده میشه.
من عاشق بارانم.

باورش برام سخت بود ولی کمی که فکر
کردم فهمیدم چقدر به هم میان.
لبخند کم رنگی روی لبام شکل گرفت با
همون لبخند گفتم:

_ چرا بهش نمیگی؟



آرسين كتابش رو از روی ميز برداشت
و کمی از دمنوش خورد و همينطور که
نگاهش به کتاب بود، گفت:

_منم دلايل خودم رو دارم.
خواهش ميکنم ازت که اين راز بين
خودمون بمونه.

آروم سری تگون دادم و روی مبل دراز
کشيدم "

با ديدن دست باران که جلو صورتم
تگون ميخورد، از فکر بيرون آمدم و به
باران نگاه کردم.



وقتی برق شوق رو تو چشماش دیدم،
بدون اختیار لبخند زدم.
از جام بلند شدم و ایستادم و در حالی که
به سمت چادرها میرفتم، گفتم:

__ بیا پیش بقیه برگردیم.

باران بلند شد و دنبالم آمد، از خوشحالی
یک جا بند نبود ولی ناگهان ایستاد و
چشماش پر از اشک شد.
به سمتش رفتم و کلافه گفتم:

__ باز چی شد؟



باران با حرف من شروع کرد به اشک
ریختن و بریده بریده گفت:

دیگه آرسین نیست که بخوام باهاش
ازدواج کنم و عاشقش باشم.

نفسم رو کلافه رها کردم و با حرص
گفتم:

بیا بریم تو چادر هر چقدر میخوای
گریه کن.



باران بدون حرف با بغض و اشک دنبالم
آمد.

(آروند)

بعد رفتن همه، به سیا اشاره کردم که
باهام بیاد و کنار آتیش بشینه.

روی زمین رو به روی آتیش نشستم و
سیا هم کنارم جا گرفت.

ازش خیلی دلخور بودم، سیا با این
کارش نامردی رو در حق من تمام کرده
بود.

به آتیش زل زدم و با دلخوری گفتم:

__یعنی اینقدر برات غریبه هستم؟



چرا حاضر نشدی به من مهم ترین راز
زندگیت رو بگی؟

من باید از زبون فیده بشنوم که تو
میتونی به انسان تبدیل بشی؟

سیا بهت زده به من نگاه میکرد، ناگهان
با حرص گفت:

آمده همه چیز رو کف دست تو گذاشته،
آره من میتونم تبدیل بشم.
اگه هم بهت نگفتم فقط بخاطر محافظت
ازت تو بوده.



حالا نوبت من بود که تعجب کنم، سيا
بدون توجه به حالت چهرم ادامه داد:

_سال ها پيش يك ملکه به عنوان حاکم
قلمرو مار ها انتخاب ميشه.

اون زمان تبديل شدن آزاد بود و مشکلی
نداشت اگه کسی ميديدت.

روزی ملکه با حالت انسانيش داشته توی
رودخانه شنا ميکرده که یکی از مردان
قلمرو طبيعت ميپينه اون رو و عاشقش
ميشه.

با هديه و گل های رنگارنگ ملکه رو
عاشق خودش ميکنه.



ملکه اینقدر از عاشق میشه که نجابتش
رو از دست میده و اون مرد هم که
ادعای عاشقی میکرد، ملکه رو ول
میکنه.

از اون روز قانون جدیدی تصویب شد،
اون این بود که هیچکس نباید تبدیل شده
شاه و ملکه رو ببینه وگرنه دو طرف
باید کشته بشن.

حالا فهمیدی چرا بهت نگفتم؟

عجولانه قضاوت کرده بودم.



برای عوض کردن بحث شروع کردم
شوخی های مخصوص خودم رو به
تعریف کردن.

(دانای کل)

سیا و آروند اینقدر مشغول شوخی
کردن، بودن که متوجه اطراف خودشون
نبودن.

آتش از چادر به بهانه هواخوری بیرون
آمد و به سمت چادر باران رفت.
امشب چیز خوبی در انتظار این گروه
نبود.



آتش آروم باران رو صدا زد و از اون
خواست که باهاش به جای خلوت بیاد که
موضوع مهمی رو بهش بگه.

آتش و باران هر دو به سمت عمق جنگل
رفتند، غافل از اینکه نسیم هم بیدار شده
بود و داشت اونا رو تعقیب میکرد.

آتش به جای خلوتی که رسید، شروع
کرد به اعتراف کردن.

هر کلمه که میگفت قلب باران بخاطر
عذاب وجدان به درد می‌آمد و در آخر
آتش به باران پیشنهاد ازدواج داد.

نسیم با شنیدن این حرفا شکست و خورد
شد.



باران عقب رفت و گفت که نمیتونه
باهاش ازدواج کنه ولی آتش بی توجه به
به حرفای اون، بغلش کرد.

باران خواست از بغلش بیرون بیاد که
نگاهش به نسیم خورد شده، افتاد.

نسیم تا نگاه باران رو دید از اونجا دور
شد تا پایمال شدن عشقش رو نبینه.

باران از آغوش آتش بیرون آمد و فریاد
زد که از آتش متنفر هست و بعد به دنبال
نسیم که جای خواهرش بود دوید.

آتش با شونه های خمیده و ناامید به
سمت چادر ها برگشت.



آتش و نسیم هردوشون خورد شده بودن
ولی چیز بدتری انتظار باران را
میکشید.

(باران)

دنبال نسیم می دویدم.

حالم از خودم بهم میخورد، اون بهم
اعتماد کرد، راز قلبش رو بهم گفت اما
من چیکار کردم، توی بغل عشقش رفتم.
نفس عمیق کشیدم که بوی نسیم رو
احساس کردم.

با شوق اسمش رو صدا زدم:

____نسیم....

حرف با دیدن صحنه مقابلم ناتمام موند.
خسرو در حال بوسیدن نسیم بود.
با تعجب بهشون نگاه میکردم که خسرو
سرش رو عقب کشید.
خون سیاه روی لبای خسرو بود. خون
سیاه برای تسخیر کردن به کار میرفت،
یعنی الان نسیم تسخیر شده.
نسیم به سمتم برگشت، باید میموند
نمیتونستم تنه‌اش بزارم.
نسیم دستش رو بالا آورد و مشت کرد،
ناگهان احساس کردم، هیچ اکسیژنی توی
هوا نیست.



نسيم محدوده سر من رو فاقد اكسيژن
كرده بود و هيچ اكسيژني براي تنفسم
وجود نداشت.

روي زانو افتادم و براي ذره‌اي اكسيژن
تقلا ميكردم.

از كمبود اكسيژن روي زمين افتادم و
آروم چشمام بسته شد.

نوري كه به چشمام ميخورد باعث شد
پلكام بلرزه و چشمام باز بشه.

از جام بلند شدم و دستي به چشمام
كشيدم.

عجيب بود كه هيچ دردي رو احساس
نميكردم.



تازه نگاهم به اطرافم افتاد، توی یک
دشت پر از گل های رز سفید بودم، حتی
لباس های تنم هم سفید بود.

یک چیز عجیب دیگه، کی لباسام رو
عوض کرده؟

هیچ جوابی برای سوالم نداشتم.
نگاهی به پشت سرم کردم، اون سمت
دشت پر از گل های زر مشکی بود.
همینطوری به اون قسمت زل زده بودم
که صدای آشنایی شنیدم:

__باران.



برگشتم و به مردی که عاشقش بودم،
خیره شدم.

توی اون کت و شلوار سفید بی نظیر
شده بود.

با خنده پریدم توی آغوش گرمش و گفتم:

_آرسین، چقدر دلم برات تنگ شده بود.
اینجا کجاست؟

آرسین دستاش رو روی کمرم گذاشت و
کمی فشار داد و گفت:

_منم دلم برات تنگ شده بود.



اینجا مرز بین بدی و خوبی هست.
اگه گناه کرده باشی به سمت زر سیاه
کشیده میشی و به جهنم میری و اگه پاک
باشی به سمت رز سفید میری و وارد
بهشت میشی.

هیچ کدوم از حرفاش رو به جز قسمتی
که گفت دل تنگم بوده رو نشنیدم.
آرسین متوجه این موضوع شد و با لبخند
من رو از اون آغوش گرم بیرون آورد.
دستم رو توی دستای بزرگش گرفت و
گفت:



_تا آخر رز سفید با هم بدویم.
یک... دو.... سه.

شروع کردیم به دویدن.
خیلی لذت داره که کناره معشوقه خود
بدوی.
با دیدن نور زیاد چشمام رو بستم و وارد
یک دنیای جدید شدم.
پایان من هم تلخ بود و هم شیرین!
قسمت شیرینش متعلق به آرسین بود و
قسمت تلخ این بود که نمیتونست از بقیه
خداحافظی کنم یا از آتش و نسیم حلالیت
بخوام.



از آرشام بخاطر برداری کردن در حقم،
تشکر کنم.

به خورشید بگم هیچ وقت ازت متنفر
نبودم.

خیلی حرف برای گفتن داشتم اما همشون
رو توی یک لبخند خلاصه کردم.

یک لبخند دردناک و شیرین!

اینم پایان زندگی من!

(آرشام)

روی تشک دراز کشیده بودم. خوابم
نمیبرد، دلشوره عجیبی داشتم.

احساس میکردم که یک اتفاق بد افتاده.



نگاهی به دامون کردم که متوجه شدم،
اونم نخوابیده.

آروم طوری که اگه بقیه خواب بودن،
بیدار نشن، گفتم:

_دامون؟

بیداری؟

دامون به سمت چرخید و خیلی آروم پچ
زد:

_آره خوابم نبرد.

احساس بدی دارم.

خواستم حرفی بزنم که با فریاد آروند
نتوانستم چیزی بگم.

من و دامون نگاهی به هم کردیم و سریع
از چادر خارج شدیم.

آتش سرش رو پایین انداخته بود و با
ناامید ترین حالت ممکن به غر غر های
آروند گوش میداد.

به سمتشون رفتم و محکم و جدی گفتم:

__ اینجا چه خبره؟



آروند با حرص و کلافگی در حالی که
نگاهش به آتش بود، گفت:

_از این آقا بپرس.

نسیم و باران رو برد عمق جنگل الانم
تنها برگشته و می‌گه من فقط از باران
خواستگاری کردم.

باورم نمیشد، نسیم عاشق آتش بوده و
آتش جلوی اون از باران خواستگاری
کرده.

دامون که تا اون لحظه ساکت بود،
دستش رو روی زمین گذاشت.



بعد کمی مکث با حالت وحشت زده،
دستش رو برداشت.

با ترس رو به خورشید که گوشه‌ای
ایستاده بود و به بحث ما نگاه میکرد،
گفت:

_خسرو از تبعید آزاد شده و فردا روز
نبرد اعلام شده.

خورشید اخم غلیظی کرد و سری تگون
داد.

گوی داخل جیبم به حدی داغ شده بود که
از روی پارچه شلوارم، پام رو سوزوند.



سر نخ ها رو کنار هم گذاشتم تا بفهمم
چرا گوی هشدار میدہ.

گوی کہ هشدار خطر میدہ، آرسین کہ
گفت تا روز نبرد خسرو مواظب باران
باش، باران کہ هنوز برنگشته، فردا
روز نبرد هست، دلایل مخفی آرسین
برای اعتراف نکردن به عشقش باران،
وای خدای من باران توی خطر هست.
با صدای بلند رو به آتش فریاد زدم:

__آتش تو باران رو کجا بردی؟
راه رو نشون بده.



وقتی دیدم که آتش، حرکتی نمیکنه،
دوباره فریاد زدم:

__بجنب!

آتش با فریاد من شروع کرده به دویدن،
ما هم به دنبال او دویدیم.
کمی جلوتر ایستاد و با دستش جایی رو
نشون داد و گفت:

__از این طرف رفت.

به سمتی که آتش نشون داده بود، دویدیم.



کمی، جلوتر ایستادم و با بهت به صحنه
مقابلم خیره شدم.

صدای جیغ دخترا توی سرم اِکو شد.

باران با صورت و پوستی که کبود شده
بود، روی زمین افتاده بود.

تنها چیزی که توی صورت معصومش
خود نمایی میکرد، لبخند تلخ روی لباش
بود.

کنارش رفتم و یک دستم رو زیر زانوش
و دست دیگه‌ام رو روی کمرش گذاشتم،
توی یک حرکت بلندش کردم.

بخاطر غم و غصه آرسین خیلی لاغر
شده بود.

همگی ماتشون برده بود.

با قدم های سست به سمت دریاچه رفتم.
بقیه، هم دنبال من آمدن.

به دریاچه که رسیدیم، آراگل چند شاخه
رو با قدرتش به هم تَنید و قایق کوچکی
درست کرد.

تن بی جان باران رو توی قایق گذاشتم و
قایق رو روی آب به حرکت درآوردم.
تیکه‌ای از لباسم رو پاره کردم و به تیر
بستمش.

تیر رو سمت آتش گرفتم تا اون رو آتیش
بزنه ولی آتش سرش رو تند تند به
صورت منفی تگون داد و عقب رفت.



از پشت به درختی چسبید و سرش رو
توی دستاش گرفت.

آروند با مشعل تیکه پارچه رو آتیش زد.
تیر رو توی کمانم گذاشتم و به سمت
قایق پرتاب کردم.

به شعله‌هایی که از درون قایق زبانه
میکشید خیره شدم.

متأسفم آرسین نتوانستم از امانتت مراقبت
کنم.

من رو ببخش!

(خسرو)

با تمام وجودم خندیدم.



اينكه ارشام داشت نابود ميشد خوشحالم
ميكرد.

با كمك اطلاعات آدرينا تونستم از تبديد
آزاد بشم.

فردا روزي بود كه ضربه نهايي رو به
ارشام ميزدم. بايد آماده ميشدم، ولي قبلش
ميخواستم يكم خوش باشم.
رو به پسرک لاغر اندام گفتم:

_اون دختر رو بيار.
ميخوام ببينمش.



پسرک سرش رو خم کرد و به بیرون رفت.

چند لحظه بعد همینطور که زنجیری رو که به گردن نسیم بسته شده بود رو میکشد، وارد اتاق امپراطوری شد.

زنجیر رو از دست پسرک گرفتم و با سر به اون اشاره کردم که برود.

زنجیر محکم کشیدم که نسیم نتوانست تعادلش رو حفظ کنه و روی زانو افتاد.

به چهره ظریفش خیره شدم، به خاطر باران داشت گریه میکرد.

وقتش بود که نمک روی زخمش پاشم.



با بی رحمی زل زدم توی صورتش و
گفتم:

_ ببین کی اینجاست، قاتل باران!
تو رو تحسین میکنم.

کار خیلی سختی هست، دختری رو
بکشی که مثل خواهرت بود.

با این حرف من شدت اشکای نسیم بیشتر
شد.

به طوری که حق هقش توی کل قصر
تبعید پیچید.

با لذت به حق هق دردناکش گوش کردم.



بايد پيش آدرينا ميرفتم و بايد مطمئن
ميشدم كه نميتونه از قدرتش استفاده كنه.
(آدرينا)

به قصر برگشته بوديم.

همگي هم گيج و هم ناراحت بودن.

نمي دونستيم براي مرگ باران ناراحت
باشيم يا بخاطر گم شدن نسيم نگران
باشيم.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق آرشام و
خودم رفتم.

به محض اينكه در اتاق رو باز كردم،
خسرو رو ديدم.



سریع رفتم داخل و در رو پشت سرم
بست.

با صدای آروم که به زور شنیده میشد
گفتم:

_چرا اینجا آمدی؟

نمیدونی اتاق من و آرشام مشترک
هست.

اگه اینجا ببینه تو رو چی؟

خسرو با خونسردی ذاتی خودش گفت:

_نگران نباش.

اون فعلا توی اتاق نمیاد.

اینقدر این حرف رو مطمئن زد، که
حرفی نزدیم و دلگرم شدم.
خسرو جلو آمد و میچ دستم رو گرفت.
چشمش رو چند لحظه بست و وقتی
بازشون کرد با لبخند به من نگاه کرد.
لبخندش خیلی عجیب بود ولی اهمیت
ندادم و طلبکارانه پرسیدم:

_مرگ باران و گم شدن نسیم، کار تو
بود؟



خسرو با ناراحتی سرش رو پایین
انداخت و گفت:

_سرنوشت نسیم مثل سرنوشت تو بود،
برای همین ازم کمک خواست.

برای باران منم ناراحتم، من نمیتونم به
یک دختر صدمه بزنم.

خیالم راحت شد، حداقل عذاب وجدان
برای مرگ باران نداشتم.

خسرو با همون ناراحتی که من براش به
وجود آورده بودم، به سمت تراس و گفت:

_امشب رو خوب استراحت کن.
فردا قراره پیش پدر و مادرت برگردی.

واقعا خوشحال بودم که قرار بعد این همه
دوری ببینمشون.

روی تخت خوابیدم و پتو رو تا گردنم
بالا آوردم.

با فکر دیدن عزیزای زندگیم به خواب
رفتم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، آرشام
رو توی اتاق ندیدم، انگار کلاً شب رو
داخل اتاق نیامده.



از اتاق بيرون رفتم، ته دلم خوشحال
بودم ولی بازم به خاطر نسيم و باران
ناراحتی رو حس ميکردم.

آرشام رو داخل تراس پذيرايی ديدم.
شيشه های مشروب زياد نشون ميداد که
شب رو بيدار بوده.

بيخيال آرشام شدم و داخل آشپزخانه
رفتم.

خورشيد ميز صبحانه رو چيده بود.
جلو رفتم و پشت ميز، روی يکی از
صندلی ها نشستم، خورشيد هم با اخم کم
رنگی نشست.



کم کم بقیه هم بیدار شدن و پشت میز جا گرفتن.

بخاطر اینکه میتونم امروز پدر و مادرم رو ببینم، اشتها هم باز شده بود و با ولع برای خودم لقمه میگرفتم.
صدای ناراحت دامون به گوشم رسید:

_کی قرار هست، شمشیر باران رو بدست میگیره؟

خورشید سرش رو به حالت [نمیدونم]
تکون داد.



آرشام که اصلاً سر میز نبود، آروند هم به بهونه آرشام آشپزخانه رو ترک کرد. بقیه هم آروم آروم از جاشون بلند شدن و رفتن.

وقتی از خوردن سیر شدم، بلند شدم و پیش بقیه رفتم.

آرشام از تراس بیرون آمده بود و کنار آروند روی مبل نشسته بود.

بعد چند لحظه آرشام با صدایی که دو رگه شده بود، گفت:

__ دو ساعت دیگه نبرد شروع میشه، بهتره آماده باشیم.

صدای مردانه‌ای مانع حرف زدن، آرشام
شد:

_ولی خسرو برای نابودی تو لحظه
شماری میکنه، برای همین این دو ساعت
رو نادیده میگیره.

آرشام با دیدن خسرو، سریع از جاش بلند
شد و با شمشیرش به سمت خسرو حمله
کرد که من زودتر عمل کردم و با
شمشیرم به پای آرشام ضربه زدم.
کنار خسرو رفتم و کنارش ایستادم.



آروند جلوی پای آرشام زانو زد و با
بهت در حالی که نگاهش بین من و
خسرو در چرخش بود، گفت:

_آدرینا چیکار داری میکنی؟

حرفی نزدّم و ازشون رو گرفتم،
نمیخواست توی چشماشون کلمه نحس
[خائن] رو ببینم.

خسرو پیروزمندانه با یک لبخند
مسخره‌ای گفت:



__باید ازت ممنون باشم، با تبعید من،
برام یک لشکر ساختی.

بعد از حرفش بشکنی زد که چندان از
سربازان تبعیدی آمدن و آرشام و بقیه رو
گرفتن.

خسرو با لذت به این صحنه نگاه کرد و
گفت:

__ببریدشون سیاه چال!

با بهت به سمت خسرو برگشتم چی
داشت میگفت؟

مگه قرار نبود، به هفت دره بریم.
با حرص و بهت گفتم:

__منظورت چیه؟

قرار شد به هفت دره بریم تا من رو به
خونه‌ام پیش پدر و مادرم برگردونی.

خسرو بلند و شرورانه خندید و گفت:

__از کدوم پدر و مادر حرف میزنی؟
اونا توی آتیش سوزی که من راه انداخته
بودم، سوختن و مردن.

امکان نداشت، اون به من دروغ گفت و
از من سو استفاده کرد.

پدر و مادر رو کشته بود.

دیگه از مهربونی های مادرم و نگرانی
های پدرم خبری نبود.

قصر منیر دور سرم میچرخید و صدای
خنده خسرو توی سرم اِکو میشد.

چشمام سیاهی رفت و توی تاریکی
مطلق فرو رفتم.

(آرشام)



وقتی دیدم آدرینا توی بغل یکی از سرباز
های تبعیدی غش کرد، خونم به جوش
آمد.

سرباز که من رو نگه داشته بود رو پس
زدم و به سمت خسرو یورش بردم، که
ایندفعه نسیم جلوم رو گرفت و شمشیرش
رو زیر گلوم گذاشت.

دو تا سرباز جلو آمدن و بازو هام رو
گرفتند، به زور من رو به سیاه چال
بردن.

همه رو از جمله سیا و فیده داخل قفس
کردند.

من رو به سمت دیگه‌ای بردن و پاهام
رو به زنجیز بستن، بعد دستام رو به



حالت صليب از هم باز کردن و با
زنجر به دیوار بستن.

خسرو داخل سیاه چال آمد، وقتی من رو
اینجوری دید اخمی کرد و رو به
سربازی که من رو بسته بود، گفت:

__این رو چرا اینجوری بستی؟

سرباز تبعیدی پوزخندی زد و به من
اشاره کرد و گفت:

__من بیشتر از شما از این بشر متنفرم.



فکر کردید میزارم راحت توی اون قفس
بشینه؟

نه، باید اینقدر ایستاده باشه تا پاهاش
تاول بزنه.

خسرو خنده شرورانه‌ای کرد و با ته
خنده توی صداش گفت:

_ازت خوشم آمد پسر!

فکر خوبی کردی.

بعد این حرفش دوباره خنده بلندی سر داد
و از سیاه چال بیرون رفت.



دندونام رو روی هم فشار دادم.
من باید یک روزی فکش رو بشکنم.
همون سرباز به من پوزخند زد که
صدای خسرو از ته راهروی سیاه چال
به گوشم رسید:

__همه رو به جز آدرینا و آرشام، ببر
میله داغ کن.
خورشید رو هم به اتاق من بیار.

سرباز از من رو گرفت و به سمت قفس
ها رفت.



قفس ها چرخ دار بود برای همین به
راحتی جا به جا میشدن.

همه قفس ها رو بردن، فقط من و آدرینا
توی سیاه چال بودیم.

آدرینا چشماش رو باز کرد ولی سریع
بستشون و دستش رو روی سرش
گذاشت، انگار سردرد داشت.

آدرینا با درک مکان ترسیده بلند شد ولی
بعد از چند لحظه چشماش پر از اشک
شد و شروع کرد به گریه کردن.

فکر کنم یاد مرگ پدر و مادرش افتاده
بود.



سرش رو بالا آورد تا من رو ديد، سرش
رو با شرمندگي پايين انداخت.
چشمام رو بستم تا بتونم خشمم رو كنترل
كنم با حرص گفتم:

_فقط بگو چرا؟

در حالي كه گريه ميكرد و بينيش رو
بالا ميكشيد، گفت:

_چون از آينده ميترسيدم.
چون ميترسيدم تو بهم تجاوز كني.



چون دلم برای پدر و مادرم تنگ شده
بود.

چون.....

اشکاش اجازه نداد که حرفش رو کامل
کنه.

چی داشت میگفت؟

من بهش تجاوز کنم، اونم منی که توی
گذشته سیاهم درد کشیدم؟
با خشم و حرص فریاد زدم:

من هر غلطی میکردم، این کار رو
نمیکردم.



آدرينا ايستاد و بلندتر از من فریاد زد و
گفت:

_از کجا اينقدر مطمئنی؟
تو مردی و نیاز داری.

بدون اختیار داشتن روی حرفام، فریاد
زد:

_چون به منم تجاوز شده.



آدرینا شوکه به من نگاه میکرد، با بهت
گفت:

_دروغ میگی.

تو مردی کسی به تو کار نداره.
این امکان نداره.

سرم رو بالا گرفتم تا از ریزش اشکام
جلو گیری کنم.

من از همون شب نفرت انگیز به خودم
قول دادم که هیچکس اشکم رو نبینه.
کسی شکستن غرورم رو نبینه.



در همون حال بدون نگاه کردن به آدرینا
گفتم:

_بهزستی معمولی من رو قبول نکردن.

من رو بردن جایی به نام بهزستی
جنسی، که توی این مکان وقتی هجده
سالت میشد به عنوان برده جنسی
میفروشت.

توی شب تولد هشت سالگیم یکی بهم
گفت توی انباری برام جشن گرفتن.

با هزار آرزو و خوشحالی بی حد و مرز
به انباری رفتم.



درست گفتن جشن بود ولی نه برای تولد
من بلکه جشن بدبختی و سیاه کردن
زندگی من!

بعد اون شب تصمیمات مهمی گرفتم از
جمله فرار کردن از اون جهنم دره!

آدرینا تمام مدت اشک میریخت و بهت
زده به حرفام گوش میداد.
توی چشمای پر از اشکش زل زدم و
ادامه دادم:

_از اون شب به خودم قول دادم که به
هیچ زنی دست نزنم.



هر وقت شهوتم و غریزه مردانم فعال
میشه، خجالت میکشم، حس میکنم که
مثل اونا هستم.

توی چشماش شرمندگی و عذاب وجدان
رو به راحتی میتونستم، ببینم.

با صدای فریاد آروند و دامون که با هم
ترکیب شده بود، به سمت در سیاه چال
برگشتم.

قفس های بقیه رو آورده بودن، دوباره
اونا رو جای قبلیشون گذاشتن و بدون
حرف بیرون رفتن.



دستای همه پر خون بود و همه از درد
نال میکردند.

خورشید با اخم به نقطه‌ای خیره شده
بود، آدرینا هم بی صدا گریه میکرد ولی
آراگل حق هقش بلند و سوزناک بود.
مجبور بودم که صبر کنم تا ببینم چی در
انتظار ما هست.

بعد چند ساعت، نزدیکای ظهر چند
نگهبان داخل آمدن و ما رو به پذیرایی
قصر منیر بردن.

خسرو روی مبل لم داده بود و ویسکی
میخورد.



سرباز ها من رو جلو بردن و بقیه رو
عقب نگه داشتن.

خسرو با دیدن ما از روی مبل بلند شد،
معلوم بود که مست هست.

در کمال تعجب به سمت خورشید رفت و
جلوش ایستاد.

خسرو دستش رو بالا آورد و روی
صورت خورشید گذاشت.

خورشید انزجار صورتش رو عقب
کشید.

خسرو با عصبانیت موهای خورشید رو
از پشت گرفت و کشید که خورشید کمی



به عقب مُتمایل شد و لباس رو به هم
فشار داد تا از درد فریاد نزند.
خسرو با ضرب موهای خورشید رو ول
کرد و به سمت من آمد.
مثل اینکه مستی از سرش پریده بود.
سینه به سینه من ایستاد و پوزخند زد.
با تمسخر و خشم گفت:

__یادته توی همین قصر من رو تبعید
کردی؟
اگه تو یادت نیست ولی من خیلی خوب
یادم هست.



امروز قرار هست که تو هم تبعید بشی
ولی نه به قلمرو تبعید، بلکه به جهنم
میری!

ولی قبلش باید یک تسویه حساب باهات
کنم.

خسرو بشکنی زد که دو تا سرباز با
زنجرهایی که از شدت حرارت
رنگشون سرخ شده بود، داخل آمدن.
سربازی که من رو نگه داشته بود، به
پشت زانوم ضربه زد که من روی زانو
افتادم.



سرباز لباسم رو از پشت پاره کرد و او
دو تا سرباز ديگه با زنجيرها به پشتم
ضربه ميزدن، طوري كه انگار دارن با
زنجيرها من رو شلاق ميزنند.

چشمام رو بسته بودم و به هم فشارشون
ميدادم، نبايد غرورم جلوي خسرو
بشکنه.

صدای پسرا كه سعی ميكردن از دست
سربازا خلاص بشن، صدای جيغ دخترا
كه معلوم بود دارن گريه ميكئن و صدای
زنجيرها رو می شنيدم.

بعد از گذشته اون لحظات دردناك،
خسرو با دست اشاره كرد كه ديگه نزن.



خسرو جلو تر آمد و با پاش به قفسه سينم
كوبيد كه نتونستم تعادلم رو حفظ كنم و به
پشت افتادم.

كمرم كه زمين رو لمس كرد، يك لحظه
از درد نتونستم نفس بكشم.
خسرو نگاهی به نسيم كرد و گفت:

_عزيزم، شمشيرم رو ميدی؟

نسيم شمشير خسرو رو برداشت و با ناز
و عشوه به سمتش آمد و شمشير رو بهش
داد.



خسرو با هیزی نگاهی به بدن نسیم کرد
و گفت:

__امشب آماده باش.

روی تخت عملیات فوق محرمانه داریم.

بعد حرفش به نسیم چشمی زد.

از خشم داشتم منفجر میشدم.

اون حق نداره به هیچ کدوم از ملکه ها
دستدرازی کنه.

خسرو شمشیرش رو بالا برد و با تمام
قدرتش اون رو توی قلب من فرود آورد.



سر و صدا ها قطع شد. با بهت به
شمشیری که سینه من رو شکافته بود،
نگاه کردم.

سرفه‌ای کردم که از دهنم خون آمد.
چشم‌ام تار میدید بعد از چند لحظه همون
دید تار هم از بین رفت و جاش رو
سیاهی گرفت.

نمیدونم چقدر گذشته اما حس میکنم،
میتونم چشم‌ام رو باز کنم.

وقتی چشم‌ام رو باز کردم خودم روی
توی کت و شلوار سیاه توی مرز بدی و
خوبی دیدم.



لباسام سیاه هست، پس یعنی من زیادی
گناهکار هستم.

صدای زمخت و خشن کسی رو شنیدم:

__ بیا باید بریم.

نگاهی به فرشته عذاب جهنم کردم و
سری تکون دادم.

جلوتر از اون به راه افتادم.

اینم سرنوشت من بود.

سیاه و بدون امید!

(خورشید)



با بهت به جسم بی جان آرشام خیره شده
بودم.

من اون پسر رو خیلی اذیت کرده بودم.
ناگهان بهت جاش رو به خشم داد.
دیگه سکوت کردن کافی بود، وقتش
هست که با قدرت واقعی خورشید رو به
رو بشی، خسرو خان!

با مشت توی صورت سربازی که من
رو گرفته بود، زدم و انگشتر قدرتم رو
شکستم، حالا میتونستم بدون محدودیت
از قدرتم استفاده کنم.



مشتی توی هوا زدم که قدرتم از دستم
خارج شد و محکم به خسرو برخورد
کرد.

خسرو با اینکارم به عقب پرتاب شد و
کمرش به ستون قصر برخورد کرد.
سریع با قدرتم بقیه سربازا رو هم پرت
کردم.
محکم و جدی گفتم:

_آتش، تو نسیم رو بردار.
دامون، تو سیا و فیده رو حمل کن.
آروند، آرشام رو بردار و راه رو به بقیه
نشون بده.



شماها فرار كنيد، نگران من هم نباشيد.

همه در کمتر از سه ثانيه كارشون رو
انجام دادن.

آتش چون مي‌دونست وقتي نسيم رو رو
شونه‌اش بندازه، ديگه نسيم نميتونه از
خودش دفاع كنه، زودتر از اون چيزي
من فكر مي‌كردم، كارش رو انجام داد.
آروند آرشام رو رو دستاش بلند كرد،
معلوم بود كه وزن آرشام سنگينه و به
سختي داره تحمل مي‌كنه.

آروند به سمت در خروجي قصر دويد،
بقيه جز آدرينا هم دنبال اون دويدن.



آدرینا با چشمای اشکی نزدیکم آمد و
گفت:

_ملکه خورشید، با ما بیا.
خواهش میکنم.

لبخندی به صورت زیبایش زدم و گفتم:

_این سرنوشت من هست.
هیچکس نمیتونه با سرنوشت بجنگه و در
ضمن.....



گردنبند رو درآوردم و به سمت آدرینا
گرفتم، ادامه دادم:

__این رو از طرف من به آرشام بده.

با فریاد خسرو بلند داد زدم:

__برو آدرینا.

آدرینا با شک و تردید گردنبند رو گرفت
و از قصر خارج شد.



خسرو داشت از تمام قدرتتش استفاده
میکرد، به طوری که بال هاش هم در
آورده بود.

من هم بال هام رو درآوردم و به سمت
تراس دویدم و پرواز کردم.

جنگیدن توی آسمون خیلی بهتر از
جنگیدن روی زمین پر از گناهکار بود.

خسرو هم به پرواز درآمد و جنگ ما
شروع شد.

سعی میکردم بیشتر حمله کنم و کمتر
دفاع کنم.

خسرو از این حرکتم خسته شد و اوج
گرفت.



مات نگاهش می‌کردم که به سرعت به
سمت من آمد و گردنم رو گرفت.

من رو به سمت زمین برد و به سقف
قصر کوبید که سقف ریزش کرد و من
هم افتادم.

تیکه از سقف روی بالم افتاد تا خواستم
بالم رو آزاد کنم، خسرو با پاش محکم به
بال سالمم کوبید.

از درد فریاد سر دادم که ناگهان قفسه
سینم از درد سوخت.

نگاهی به شمشیر خسرو که داخل بدنم
فرو رفته بود، کردم.



لبخندی به خسرو زدم و آروم چشمام رو
بستم.

میگن که از هر چیزی بترسی، همون
چیز سرت میاد.

منم از این میترسیدم که روزی بمیرم که
همه از من متنفر باشن.

مرگ من خیلی دردناک بود چون توسط
خسرو کشته شدم.

خدایا تنها چیزی که ازت میخوام، زندگی
آرشام هست!

(آدرینا)

وسطای جنگل ارواح بودیم.

تمام راه رو اشک ریختم و گریه کردم.



خورشید جانش رو فدای ما کرده بود.
هیچکس حرف نمیزد و فقط صدای هق
هق های من و آراگل و فریاد های نسیم
که میخواست آزاد بشه، سکوت رو
میشکست.

فیده همش روی شونه دامون تگون
میخورد.

دامون عصبی و حرصی گفت:

__به این مار ماده بگو، اینقدر تگون
نخوره.



آروند لحظه نگاهش رو از رو به روش
نمیگرفت.

با جدیت و غم گفت:

__اسمش فیده هست.

فیده چرا اینقدر تکون میخوری؟

فیده نگاهی به سیا کرد و سرش رو پایین
انداخت.

بعد از چند لحظه صدایی از خودش
درآورد.

نمیدونستم چی گفت که سیا متعجب به
فیده نگاه کرد.



آروند نگاهی به سیا کرد و با خشک‌ترین
لحن ممکن گفت:

_برو سیا.

زود باش.

خودتم میدونی که باید کجا پیدامون کنی.

سیا سری تکون داد و به سمتی از جنگل
رفت.

فیده هم از روی شونه دامون پایین خزید
و به دنبال سیا رفت.

شب شده بود پاهام از خستگی درد
میکرد.



به کلبه چوبی رسیدیم.

آروند با اخم وارد کلبه شد و به سمت
اتاق اول کلبه رفت.

دامون سمت شومینه رفت و آتش هم در
حال بستن نسیم به صندلی چوبی بود.
آراگل با چشمای باد کرده به سمت اتاق
دوم رفت.

کلبه فقط دو تا اتاق داشت.

به اتاق اول رفتم که دیدم، آروند، آرشام
رو روی تخت گذاشته و داره روش پتو
میکنه.

به سمتم برگشت و آروم گفت:

_کمی باهاش تنها باش.

بدون اینکه منتظر جواب من باشه، از
اتاق بیرون رفت.

آروم کنار تختش رفتم و دست سردش
رو توی دستم گرفتم.

پیشونیم رو به دستش تکیه دادم و بی
صدا اشک ریختم.

(سیا)

وارد غارم شدم و فیده هم پشت سر من
وارد غار شد.

هر دومون تبدیل شده بودیم.

راهروی غار خیلی تاریک بود.



فیده به بازوی من چسبید و با ترس گفت:

_سیا، خیلی تاریکه!

من میترسم.

حتی ترس این دختر برام جذاب بود.
توی صورت ترسیدش خم شدم و گفتم:

_این فقط راهروش هست، کمی جلو تر
خیلی روشن و زیباست.

فیده به لبام خیره شد و آرام پیچ زد:

_باشه ولی تا وقتی که به اونجا نرسیدیم،
دستت رو رها نمیکنم.

به چشمای خمارش زل زدم، این دختر
خیلی خواستنی بود ولی باید تنبیه میشد.
بعد از چند دقیقه به مکان استراحتم
رسیدیم.
به فیده خیره شدم و توضیح دادم:

_اینجا چشمه آب گرم داره، درختای
میوه که باعث میشه کسی نتونه داخل
غار رو ببینه ولی نور میتونه از بین



شاخه ها عبور کنه و غار رو روشن
کنه، همینطور که الان نور ماه غار رو
کمی روشن کرده.
اونم تختم هست که با پر قو روش پوشیده
شده.

فیده به سمت تخت رفت و آروم دستش
رو روی تخت کشید.
نگاهی به دیوار کرد و به سمت کریستال
های شب رنگ رفت.
با انگشت اشاره اش ضربه‌ای به کریستال
زد که تمام کریستال ها فعال شدن و از
خودشون نور تولید کردن.



فیده تک خنده جذابی کرد و گفت:

_این چیه دیگه؟

با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

_کریستال های شب رنگ هستن.
به عنوان چراغ خواب ازشون استفاده
میکنم.

فیده به من خیره شد.



يك قدم به سمتش برداشتم كه فيده يك
قدم عقب رفت.

هر چقدر من جلو ميرفتم، فيده يك قدم
عقب ميرفت تا اينكه كمر فيده به ديواره
هاي غار برخورد كرد.

سريع جلو رفتم و فيده رو بين ديوار و
بدنم حبس كردم.

يكي از دستام رو رو ديوار، كنار سر
فيده گذاشتم.

نگاهم از چشماش به رو لباس سر
خورد.

فيده هم به لبای من خيره شد.

حالا وقت تنبيه كردن، بود.



لبام رو جلو بردم و در لحظه آخر مسیر
لبام رو به سمت گردن فیده تغییر دادم و
محکم با دندونم گردنش رو گاز گرفتم.

فیده از درد جیغ زد و سعی کرد من رو
عقب هل بده ولی من محکم تر گاز
گرفتم.

طعم خون رو توی دهنم احساس کردم.
جالب بود حتی طعم خونش هم شیرین و
خواستنی بود.

وقتی احساس کردم، گوشتش داره، کنده
میشه، رهاس کردم.

عقب رفتم که فیده روی دیوار سُر خورد
و با صدای بلند اشک میریخت.

با خونسردی آروم گفتم:

_این تنبیهت بود که دیگه نزاری کسی
سینه‌ها رو بو کنه.

شدت اشکای فیده بیشتر شد و دردمند و
حرصی فریاد زد:

_تقصیر من نبود، لعنتی.
آروند برای اینکه بفهمه من سالمم اون
کار رو کرد.
چرا نمیفهمی؟



جفتش بود، غیرت داشت.

برای همین نمیفهمید، درک نمیکرد.

به سمتش رفتم و تیکه از لباسش رو پاره کردم.

فیده با این کارم بیشتر توی خودش جمع شد.

تیکه پارچه رو برداشتم و به سمت چشمه آبگرم رفتم.

پارچه رو خیس کردم و دوباره به سمت فیده برگشتم.

روی زمین نشستم و فیده رو روی پاهام نشوندم.



آروم پارچه خيس رو روی گردنش
میکشیدم.

اصلا پشیمون نبودم، حتی اگه امروز
نتوانیم جفت بشیم، بازم پشیمون نمیشدم.
(آدرینا)

با صدا زدنای کسی از خواب بیدار شدم.
صبح شده بود، اصلا نمیدونم کی خوابم
برد.

به سمت صدا برگشتم، آروند با لبخند به
من نگاه میکرد.

پُف زیر چشماش نشون میداد که شب رو
بیدار مونده.

با صدای گرفته گفت:

_دامون داره هیزم جمع میکنه.
آتش داره نسیم رو که تسخیر شده آروم
میکنه.

آراگل هم داره سوراخ های سقف رو با
شاخه و برگ می پوشونه.
فقط من و تو بیکاریم، اگه موافق باشی،
بریم تو جنگل و برای نهار شکار کنیم.

لبخندی بهش زدم و سری تکون دادم.
چه خوب بود که ازم کینه به دل
نمیگرفت.



از اتاق بیرون رفتیم و بدون نگاه کردن
به بقیه از کلبه خارج شدم.

هوا ابری بود، انگار آسمون هم دلش
گرفته بود.

بادی وزید که از سرما خودم رو بغل
کردم.

چند دقیقه بعد آروند با تیر و کمان از
کلبه خارج شد.

با تعجب نگاهش میکردم که تک خنده
تلخی زد و گفت:

__آرشام به من تیراندازی با کمان رو یاد
داد.



همیشه میگفتم که این کجای زندگیم
کاربرد داره.

اینجا به کارم آمد چون اگه از قدرتم
استفاده کنم، خسرو جامون رو پیدا
میکنه.

بعد نگاهی به گردنم کرد و گفت:

__اون چیه؟

به گردنبندی که خورشید بهم داده بود
نگاه کردم.

آروم پیچ زدم:

مال خورشید هست، گفت باید به آرشام
بدمش.

آروند سری تکون داد و به سمت جنگل
رفت.

با کلی گشت و گذار، یک گراز پیدا
کرده، بودیم.

داشتیم به کلبه برمی گشتیم.

آروند گفت چندشش میشه که خون گراز
به بدنش بخوره، برای همین طنابی به
پاهای گراز بسته بودیم و آروند سر دیگه



طناب رو به کمرش بست و گراز رو
میکشید.

وسطای راه بودیم که بوته های سمت
راست آروند تگون خورد.

آروند با سر به من اشاره کرد که پشتش
برم.

سریع از حرفش اطاعت کردم و پشت
آروند سنگر گرفتم.

آروند کمانش رو مسلح کرد و تیر رو به
سمت بوته ها پرتاب کرد.

صدای ناله دخترانه‌ای از پشت بوته ها
آمد.



من و آروند لحظه‌ای به هم نگاه کردیم و
بعد با تمام سرعت به سمت بوته ها
رفتیم.

آروند با شک و تردید، بوته ها رو کنار
زد.

دخترکی روی زمین افتاده بود و تیر
پهلوش رو خراش انداخته بود.

آروند لبخند پر شیطنتی زد و یک قدم
جلو رفت.

دخترک تا دید که آروند یک قدم بهش
نزدیک شده، به آرومی گفت:

__نزدیک من نشو.



اگر دستت به من بخورد، نابودت میکنم.

لحن ادبیش من رو شوکه کرد ولی آروند
با شیطننت گفت:

_خانومی، این موقع صبح اینجا چیکار
میکنی؟

دخترک بیشتر اخم کرد و در یک چشم
به هم زدن، به گرگ سفیدی که اندازه
یک اسب بود، تبدیل شد.

ترسیده عقب رفتم ولی آروند انگار
خوشش آمده بود.



یک قدم نزدیکش شد که گرگ سفید
خرناسی کشید و دندون های تیزش رو
به نمایش گذاشت.

آروند دوباره یک قدم به سمتش برداشت
و با شیطننت گفت:

_تا نگی اینجا چیکار میکردی، نمیریم.

گرگ سفید وقتی دید، حریف آروند
نمیشه، دوباره تبدیل شد و با بدخلقی پچ
زد:

_دنبال شخصی به نام آدرینا هستم.

با تعجب نگاهش کردم، آروند هم به من
نگاه کرد.

من حتی یکبار هم این دختر رو توی
زندگیم ندیدم.

سوالات زیادی توی ذهنم شکل گرفت.
آروند لبخند پهنی زد که سی و چهار تا
دندونش نمایان شد.
با همون لبخند پهنش گفت:

__جای درستی آمدی.

اون دختری که پشت منه اسمش آدرینا
هست.

گرگ سفید به نگاه کرد و لبخند پر
آرامشی زد و گفت:

پس برخورد ما اتفاقی نبوده است.
از دیدنتان خوشحال هستم، ملکه آدرینا.
با صدای معترض آروند از بهت درآمدم:
فقط از دیدن آدرینا خوشحال شدی؟



گرگ سفید اخم کم رنگی کرد و
طلبکارانه گفت:

_ شما به سمت من تیر پرتاب کردید.
حالا انتظار دارید که از دیدن شما خشنود
شوم؟

آروند دوباره پر شیطنت خندید و گفت:

_ عیب نداره.
الان جبران میکنم.



بعد این حرفش به سمت گرگ سفید رفت
و توی یک حرکت سریع گرگ سفید رو
روی دستاش بلند کرد.

گرگ سفید جیغ خفه‌ای زد و دستاش رو
دور گردن آروند سفت کرد.

با تعجب به آروند نگاه میکردم.

آروند هم گراز رو میکشید و هم گرگ
سفید رو حمل میکرد.

از بهت درآمدم و دنبال آروند رفتم.

توی راه داشتم به پدر و مادرم فکر
میکردم، به کسایی که از دست دادم.

آب دهنم رو بلعیدم تا بغضم رو پنهان
کنم.



تک خنده آروند و صدای آرومش توی
گوشم پیچید:

__ خوابت میاد؟

گرگ سفید آروم سری تکنون داد و
سرش رو به سینه آروند تکیه داد.
با صدای دلنشین و خواب آلودی گفت:

__ تمام دیشب را بیدار بودم و از دست
سرباز های تبعیدی فرار میکردم.

بعد حرفش آروم چشماش رو بست.



بعد چند لحظه صدای نفس های منظمش
نشون میداد، که خوابیده و کلاً زخمش
رو فراموش کرده.

به آروند نگاه کردم که متوجه نیمچه
لبخندش شدم.

دوباره به جلوم نگاه کردم و پرسیدم:

_نمیدونستم از این کارای عاشقانه بلدی؟

آروند لبخندی به تلخی، قهوه زد.
با لحن غمگینی گفت:



_آر شام بهم یاد داده که چطوری عاشق
باشم.

آر شام برای من یک نقطه نامفهوم و
تودار بود.

مستقیم به آروند خیره شدم و گفتم:

_میشه بیشتر برام از گذشته آر شام بگی؟

آروند نگاهی به کرد و لبخند زد.
با غم خاصی که توی چشماش بود،
گفت:

_امشب منتظرم باش.

میریم به جایی که همه چیز رو بهت
بگم.

با تکیه خوردن، گرگ سفید توی بغلش،
جهت نگاه آروند تغییر کرد.
گرگ سفید آروم چشماش رو باز کرد و
گفت:

_هنوز در راه هستیم؟

آروند با لبخند به جلو اشاره کرد.



من و گرگ سفید باهم به جایی که آروند
اشاره کرد، نگاه کردیم.
با دیدن کلبه شوکه شدم.
کی به کلبه رسیده بودیم؟
با قدم ها بلند به سمت کلبه و اتاق آرشام
رفتم.
کسی که روی تخت اون اتاق خوابیده
بود، تیکه از وجود من شده بود.
اون حس امنیتی که کنارش دارم فقط
میتونه مال عشق باشه.
(آروند)



به سمت اتاق دوم رفتم و به آراگل اشاره
کردم که وسایل پانسمان رو برام توی
اتاق بياره.

وارد اتاق شدم و با پیام در رو بستم.
دخترک رو روی تخت گذاشتم و کنارش
روی تخت نشستم.

به موهای کوتاهش نگاه کردم، جذاب
بود.

متوجه نگاه خیره‌ام شد.
در حالی که سعی میکرد با دستاش
سرش رو بپوشونه، گفت:

__به من نگاه نکن.

مردک هیز.

پر شیطننت خندیدم و به سمت خم شدم.
توی چشماش خیره شدم و گفتم:

__اسمت چیه، خوشگل خانوم؟

نگاهش رو ازم دزدید و به نظر من
بهترین دلربایی دنیا رو کرد.
آروم و دلنشین گفت:

__اسم من نجمه است.



لبخندی پر هیجانی زدم.
زیر لب آروم اسمش رو تکرار کردم.
نجمه چه اسم زیبایی!
دستم رو زیر چونه‌اش گذاشتم و سرش
رو به طرف خودم برگردوندم.
تا به خودش بیاد، بوسه ریز و داغی به
لب های سرخش زدم.
خواست چیزی بگه که آراگل همراه
وسایل پانسمان داخل اتاق شد.
چشمکی به نجمه زدم که حرصی به من
نگاه کرد.



وسايل پانسمان رو از آراگل گرفتم و
بهش اشاره كردم كه بيرون بره.
سري تكون داد و رفت.
دوباره كنار نجه رفتم.
نجه اخمي كرد و با حرص و خشم
گفت:

__ به کدام حق من را بوسیدی؟

با شیطنت نگاهش كردم و با انگشت
شستم رو روی لب پايينش كشيدم.
با شیطنت بهش خيره شدم و گفتم:



__اين بوسيدن نبود، اگه ميخواي بوسيدن
واقعي رو بهت نشون بدم؟
ميخواي؟

نجمه آروم نگاهم كرد. چشماش رو بست
و سرش رو نزديكم آورد و گفت:

__هرگز از يك گرگ سفيد اين سوال را
نپرس.

چون ممكن است، او يك جفت داشته
باشد.

با بهت به دخترک نگاه کردم.

این امکان نداره.

اخم غلیظی کردم و چونه‌اش رو با
حرص توی دستم گرفتم.

از اخم غلیظی کردم و چونه‌اش رو با
حرص توی دستم گرفتم.

از پشت دندون های کلید شدم غریدم:

گردن کسی که بخواد بهت دست بزنه
یا باهات جفت بشه، رو میشکنم.

چونه‌اش رو آروم ول کردم و بهش
اشاره کردم که لباسش رو کمی بالا بده.



نجمه با شرم لباسش رو بالا داد و من
مشغوله پانسمان زخمش شدم.
(آدرينا)

اینقدر اشک ریخته بودم که چشمم
میسوخت.

خودم با حرفام نمک روی زخم می
پاشیدم، انگار انتظار داشتم، آرشام دلش
به رحم بیاد و چشماش رو باز کنه:

_آرشام تروخدا چشمت رو باز کن.
من طاقت ندارم.

اول باران بعد پدر و مادرم بعد خورشید
حالا هم تو، تروخدا اون چشمایی که با



نگاه کردن، بهشون آرامش میگیرم، رو
باز کن.

با صدای آرام بخش کسی، نگاهم رو از
آرشام گرفتم:

با اشک ریختن، هیچ چیزی درست
نمیشود.

به گرگ سفید خیره شدم و اشکام رو با
آستین لباسم پاک کردم.
لبخندی زد و ادامه داد:



__ اسم من نجمه است.

من به اینجا آمده‌ام تا به شما کمک کنم.
لطفاً اگر سوالی ذهنتان را مشغول کرده
است، پرسید.

سوال زیاد داشتم ولی باید مهم‌ترین اونا
رو اول از سوالی که بنظرم بی ربط بود
رو پرسیدم:

__ چطوری از دست آروند خلاص شدی؟

چشم‌اش رو بست و به هم فشار داد.



معلوم بود آروند این دختر رو هم کلافه کرده.

گرگ سفید چشماش رو باز کرد و با حرص گفت:

_وقتی پانسمان زخم من تمام شد، به دروغ گفتم که گشنه هستم.

او هم برای غذا اتاق را ترک کرد و من از این غفلت او استفاده کردم و از اتاق بیرون آمدم.

با صدای بلند خندیدم که با چشم غره گرگ سفید خفه شدم.



با زبونم لبام رو خیس کردم و با خجالت
گفتم:

__من.....

من چند روزی هست که از عادت
ماهانه‌ام گذشته ولی من قبلاً هیچ
رابطه‌ای نداشتم.

یعنی من.....

دستش رو بالا آورد و من رو به سکوت
دعوت کرد.

لبخند پر آرامشی زد و با حوصله شروع
به توضیح دادن، کرد:



_ما در این جهان چیزی به نام عادت
ماهانه نداریم ولی به جای آن موعود
جفتگیری که برای اشخاص مجرد است
و موعود تولید نسل که برای افراد متاهل
است، را داریم.

این هم مانند عات ماهانه معمولاً یک
هفته است ولی هر سه ماه یک بار یا به
عبارتی دیگر شروع هر فصل اتفاق
می‌افتد ولی در مورد مارها این موضوع
صدق نمیکند و آنها هر وقت بدنشان
تشخیص دهد که برای جفتگیری کامل
است، این رویداد رخ میدهد.



هر بار هم باید جفت شما خیلی قدرتمند
باشد تا رضایت جنسی شما را جلب کند.

وای خدای من یعنی من الان جز افراد
این جهان محسوب میشم؟

نگاهی به آرشام کردم که مهم ترین
سوال توی ذهنم شکل گرفت.

سرم رو به سمت نجمه برگردوندم و با
عجله پرسیدم:

چرا آرشام با اینکه مُرده ولی شبیه
مُرده ها بو نمیده یا مگس دورش جمع
نمیشه؟

نجمه نگاهی به آرشام کرد و لبخند زد.
آروم به من نزدیک شد و گفت:

__قلب واقعی آرشام دریده نشده، بلکه
قلبی دریده شده که خود آرشام آن را با
قدرت خویش درست کرده.
قلب آرشام هنوز میتپد، فقط باید قلبش را
پیدا کنیم و درون آرشام قرار دهیم.

باورم نمیشد، آرشام من زندهست؟
به آرشام خیره شدم و آروم اب زدم:



پس میتونم دوباره چشمای سردش رو
ببینم؟

انگار نجمه حرفم رو شنید.
لبخندش رو پر رنگ تر کرد و گفت:

بله، همینطور است.
امروز را استراحت کنید، فردا من شما
را به مکان قلب سیاه میبرم.
البته، باید این را هم ذکر کنم که وجود
سه نفر الزامی است.



واقعا خیلی خوشحال بودم، باورش برام سخت بود.

با سر خوشی خندیدم و گفتم:

_من فکر کردم، بخاطر این هست که جمله "مرگ حق" رو نگفته.

بعد این حرفم دوباره بلند خندیدم.
نجمه نیمچه لبخندی زد و گفت:

_آن جمله را فقط جنگجویان قلمرو ها میگویند.



زمانی که قبول کنند، مرگ برای همگان
است و به نوعی مرگ حق است، آن
زمان آنها به آرامش میرسید.

واقعا این جهان خیلی عجیب بود.
دیگه اگه بیان بهم بگن ترامپ جنسیتش
زن بوده، هم تعجب نمیکنم.
صدای آروند که پشت در بود و داخل
نمیامد، من رو از فکر بیرون آورد:

_نجمه خانوم، من رو می پیچونی تا
بیای بگی و بخندی؟
خیلی خوب منم برات دارم.

من و نجمه ریز خندیدیم و نجمه هم
چشمکی برام زد.

نجمه از اتاق بیرون رفت و من موندم و
آرشام مغرور که الان بی جان روی
تخت دراز کشیده بود.

(سیا)

به فیده که آروم سرش رو به سینم تکیه
داده و خوابیده، زل زده بودم.

مگه خوشبختی غیر از این بود که
عشقت با آرامش توی بغلت بخوابه؟
بخدا که این خوشبختی بود.

زخم گردن فیده خونریزش قطع شده بود.



فیده تکون خورد و چشماش رو باز کرد.
لبخندی به چهره جذابش زدم که اخم
کرد.

از بغلم بیرون آمد.

با اینکه دوست داشتم بیشتر توی آغوشم
بگیرمش ولی مخالفتی نکردم.
فیده با اخم به سمت خروجی غار رفت و
گفت:

—دیگه نمیخوام باهات جفت بشم.
همه چیز تموم شد.

با آرامش بهش چشم دوختم.



خونسرد و مطمئن گفتم:

_میخوای تا آخر عمرت مجرد بمونی؟
چون فکر نکنم کسی بخواد جفت پادشاه،
رو ازش بدزده.

تو جفت من خواهی شد، چه بخوای چه
نخوای.

فیده بهت زده به من نگاه میکرد.
لبخند حرص دراری زدم و روی تخت
دراز کشیدم.

زمزمه زیبایش رو شنیدم که گفت:

__عوضی.

راضی از حرفم چشمم رو بستم.
(فیده)

از حرص دندونام رو روی هم میسابیدم.
گردنم به شدت میسوخت ولی باید تحمل
میکردم.

من اگه تو رو سیا خان نچزونم، اسمم
فیده نیست.

بی توجه به سوزش زخم گردنم، به سمت
چشمه آبگرم رفتم.

سیا زیر چشمی من رو نگاه میکرد.



با لوندی و عشوه لباسم رو در آوردم،
حتی سوتینم رو هم در آوردم.
صدای نفس های نامنظم سیا به گوشم
میرسید.

با لخد موفقیت آمیزی زدم و با علاقه
بیشتر شروع به عشوه آمدن، کردم.
آروم پام رو داخل چشمه گذاشتم و بعد
کاملاً توی چشمه نشستم.
از پشتم صدای خش خش لباس آمد و بعد
سیا با لباس زیر جلوم ایستاد.
آب دهنش رو بلعید و داخل چشمه کنار
من نشست.



آروم نزدیکم شد و عمیق موهام رو
بویید.

خواست به سینه‌ام چنگ بزنه که با دستم
مانع شدم.

نگاهی به چشمای پر نیازش کردم و با
بدجنسی گفتم:

_دوست داری زمانی تتم رو تصاحب
کنی خودم راضی نباشم و همراهیت
نکنم؟

اینجوری دوست داری صاحبم بشی؟



سیا نفسش رو کلافه رها کرد و آروم
زمزمه کرد:

__ لعنت به عشق که دست و بالم رو بسته.

بعد حرفش بلند شد و با همون وضعیت
بیرون رفت.

آروم خندیدم و با آرامش چشمام رو بستم
که خواب مهمون چشمام شد.

(سیا)

خیلی عصبی بودم، مغزم میگفت تو
هنوز جفتش نشدی پس میتونی با مار
دیگه‌ای نیازت رو برطرف کنی ولی



قلب اين موضوع رو تكذيب ميكرد و
ميگفت من با قلب اون دختر تعهد دارم،
حق نداري بهش خيانت كني.

از درون اينقدر داغ بودم كه سرماي
هوا رو حس نميكردم.

حالا كه آروم تر شده بودم، ميتونستم
پيش فيده برگردم.

وارد غار شدم و بعد گذشتن از راهروي
غار به مكان استراحتم رسيدم.

با ديدن صحنه رو به روم تك تك سلول
هاي بدنم آرامش گرفت.

فيده داخل چشمه آبگرم خوابش برده بود.



رفتم سمتش و آروم طوري كه بيدار
نشه، روي دستام بلندش كردم.

تلاش ميكردم كه نگاهم به بدن نيمه
عيانش نيوفته.

فيده رو روي تخت خواب گذاشتم و
خودم به آرومي كنارش رفتم.

نيم خيز روي تخت نشستم و به صورت
مهتابيش زل زدم.

خدايا يعني ميشه روزي برسه كه من
صاحب اين دختر بشم؟

صدايي درونم فرياد زد كه بايد اين دختر
مال تو بشه.



لبخند زدم، اون درست میگفت، این دختر
مال منه، حتی اگه کار به اجبار کشیده،
بشه.

بوسه پر احساسی به پیشونی فیده زدم.
پتویی که از پوست شیر کوهی بود رو،
روی خودم و فیده انداختم.
فیده رو توی آغوشم گرفتم و چشمم رو
بستم.

(آتش)

خیلی خسته شده بودم.
از صبح تا شب توی گوش نسیم حرفای
عاشقانه میزددم تا شاید طلسم تسخیر
بشکنه ولی هر بار شکست میخوردم.



بشقاب غذا رو برداشتم و سمت صندلی
نسیم رفتم.

جلوش نشستم و قاشق غذا رو به سمت
دهنش بردم.

به تندی با صدایی که بخاطر طلسم
تسخیر کلفت شده بود، گفت:

چرا نمیفهمی مردیکه عوضی؟
من از دست تو زلال ترین آب رو هم
نمیخورم.
تو یک.....



اجازه ندادم که حرفش رو کامل که و
قاشق رو توی دهنش فرو بردم.
نگاهی به چشمای برزخیش کردم و با
تک خنده مردانه‌ای گفتم:

_اگه خودت نخوری مجبور میشم با
زور به خوردت بدم.

اخمی کرد و به حالت منفی سرش رو
تکون داد.

اطرافم رو نگاه کردم وقتی دیدم هیچکس
به ما نگاه نمیکنه، سرم رو جلو بردم و
به آرومی لبای نسیم رو به لب گرفتم.



خیلی آروم میوسیدم.

نسیم تقلا میکرد تا از دست من خلاص
بشه ولی من با آرامش به کارم ادامه
میدادم.

ناگهان نسیم از تقلا دست کشید و آروم
شد.

با تعجب سرم رو عقب بردم که نسیم
عوق زد و خون سیاه رنگی از دهنش
خارج شد.

با خوشحالی اسمش رو بلند صدا زدم:

__نسیم.



با صدای من بقیه هم نگاهشون به ما
افتاده.

اونا هم سریع خودشون رو به ما
رسوندن و با شوق به نسیم نگاه میکردن.
نسیم چشماش رو آروم باز کرد و با درد
دوباره بست.

نسیم آروم پیچ زد:

__سرم درد میکنه.

من واقعا چطور تونستم جلو کسی که من
رو دوست داره، از کسی که مثل
خواهرش بود، خواستگاری کنم.



سرش رو توی بغلم گرفتم و موهای
زیبایش رو نوازش کردم.
سرم رو بردم کنار گوشش و زمزمه
کردم:

_فدای سرت بشم من.

نسیم لبخند کم جانی زد و سرش رو به
سینم تکیه داد.
دست و پاهاش رو باز کردم و بغلش
کردم.

با قدم های آروم به طرف اتاق دوم رفتم.
(آدرینا)



امروز بهترین روز زندگیم بود، چون
خبرای خوب زیادی شنیدم.

اولین خبر این بود که آرشام زنده هست،
دومین خبر یکی رو پیدا کردم که توی
تمام لحظات زندگیم کمک میکنه و حالا
فهمیدم که نسیم طلسمش شکسته شده.

ای کاش مامان و بابام اینجا بودن.

با یاد آوری اونا اشک توی چشمام جمع
شد.

دلم براشون تنگ شده بود، دلم برای تمام
کسایی که از دست دادم، تنگ شده بود.

با بغضی که مثل خوره به جونم افتاده
بود به اتاق آرشام رفتم.



با دیدن آرشام که روی تخت بود، بغضم شکست.

مثل دختر بچه‌ای که اسباب بازی‌اش رو ازش گرفت، گریه میکردم.

با صدای جیغ نسیم، اشکام رو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم.

صدا از اتاق دوم می‌آمد، داخل اتاق شدم که نسیم رو در حال خود زنی دیدم.

آتش میخواست نسیم رو آروم کنه ولی انگار نسیم توی این دنیا نبود.

نسیم بلند جیغ میزد و میگفت:

__مرگ باران تقصیر من بود.

من یک قاتلم.

نمیدونستم چطوری نسیم رو اروم کنم.
ناگهان نجمه جیغ بلندی زد که همه حتی
نسیم ساکت شد.

نجمه دست به کمر ایستاد و با حرص
گفت:

_اگر فریاد بزنی، همه چیز درست
میشود؟

خیر، فقط سر ما به درد می آید.
دختر اندکی قوی باش تا بتوانیم انتقام
خون خواهرت و دیگران را بگیریم.



مثل همیشه حرفاش درست بود.
آروند با لبخند به نجمه نگاه میکرد.
نگاه آروند عاشقانه و پر احساس بود.
نسیم اشکاش رو پاک کرد، انگار حرفای
نجمه اثر خودش رو گذاشته بود.
آروند نگاهش رو از نجمه گرفت و به
سمت در اتاق رفت.
وقتی از کنارم رد میشد، طوری که من
فقط بشنوم، گفت:

__دنبالم بیا.



نگاه گذرایی به بقیه کردم که دیدم، نجمه
مشوک به من نگاه میکنه.

لبخند مسخره‌ای زدم و دنبال آروند رفتم.

آروند از کلبه خارج شده بود، سریع تر
قدم برداشتم تا به آروند برسم.

یک جایی توی عمق جنگل آروند ایستاد
و لبخند تلخی زد و گفت:

__من فقط از جایی که میدونم تعریف
میکنم.

وقتی بچه بودم به قلمروی ما حمله
کردن.

به هیچکس رحم نکردن، همه رو کشتن.



فقط من تونستم، فرار کنم و از قلمروی
خودم دور بشم.

بچه بودم و هیچ چیز از زنگی و بقا
نمیدونستم تا اینکه با سیا آشنا شدم.

اونم مثل من تنها بود و خانوادش رو از
دست داده بود.

من در کنار سیا بزرگ شدم و راه و
رسم زندگی رو یاد گرفتم.

یک روز داشتیم قدرت چشم حرارت بین
رو تمرین میکردیم.

چشم حرارت بین، این طوری کار میکنه
که حرارت یا گرما رو به رنگ قرمز
نشون میده.



همینطور که تمرین میکردیم، گرمای
بدن یک فرد رو احساس کردیم.

با سیا به منبع اون گرما رفتیم که پسر
بچه‌ای رو دیدیم.

انگار خیلی راه رو دویده بود، چون نفس
نفس میزد.

قدرت زیادی رو توی بدنش احساس
میکردم ولی با این حال رفتم جلو و ازش
درخواست نبرد کردم.



اونم با پوزخندی قبول کرد.

تک خنده تلخی کرد و ادامه داد:

_یادش بخیر، اون روز خیلی از آرشام
کتک خوردم، به حدی که بیهوش شدم.



وقتی چشمام رو باز کردم، توی غار
بودم سیا هم رو به روم بود.

آرشام من رو به غاری آورده بود که
حیوانات بهم حمله نکنن.

از اون روز به بعد با هم برادر ناتنی
شدیم.

همیشه با هم بودیم تا اینکه من عاشق
شدم و چشم و گوشم بسته شد.



یکبار با نوردخت به قصری که آرشام
داخلش بود، رفتیم.

با دیدن آرشام که وسط قصر افتاده و
دستش رو روی قلبش گذاشته بود،
وحشت زده شدم.

پوست آرشام کبود شده بود.

خواستم به سمتش برم که نوردخت دستم
رو گرفت و گفت بین اون و آرشام
انتخاب کنم.



من احمق هم اون رو انتخاب کردم.

هیچ وقت پوزخند آخر آرشام رو یادم
نمیره.

چند روز بعد اون موضوع نوردخت
ترکم کرد و من موندم و یک دنیا
پشیمونی و عذاب وجدان!
من تا همینجا میدونم.

آروند اشکاش رو با دستش پاک کرد و
از جاش بلند شد.

با قدم های بلند به سمت کلبه رفت.



تقريباً هوا تاريک شده بود، براي اينکه
راه رو گم نکنم، دنبال آروند دويدم.
مثلاً ميخواستم سوالات مهجول ذهنم رو
پيدا کنم، حالا که بد تر شد.
نه تنها از سوالات توي ذهنم کم نشد بلکه
بيشتر هم شد.
نزدیک کلبه که شدیم، نجمه رو ديدم که
بيرون از کلبه ايستاده.
خودم رو زودتر از آروند بهش رسوندم.
نجمه تا من رو ديد، سريع گفت:
__امشب بايد به مکان قلب سياه برويم.



با اخم سری تکون دادم که صدای آروند
توی گوشم پیچید:

__کجا به سلامتی؟

یادم آمد که برای رفتن به مکان قلب سیاه
باید سه نفر باشیم.

خلاصه نقشه رو بهش گفتم اونم قبول
کرد که با ما بیاد.

نجمه وقتی دید که آروند قبول کرد،
گفت:

__ابتدا باید به قصر امن برویم.

آروند سري تڪون داد و اشارہ ڪرد ڪہ
دنبالش بريم.

آروند به جہت خاصي ميرفت، اين
موضوع ڪاملا مشخص بود.

آروند از روي درختا جنگل راه رو پيدا
میکرد.

بعد چند لحظه به يك گودال رسيديم.
آروند به داخل گودال نگاهي ڪرد و
گفت:

__ بايد داخل گودال بپريم.



خودش اول از همه داخل گودال پرید،
بعد نجمه با مکت پرید.

شک داشتم، برای پریدن ولی من برای
دیدن چشمای آرشام هر کاری میکردم.
چشمام رو بستم و پریدم.

بر خلاف انتظارم گودال مثل سُر سُرِه
مارپیچی بود.

چند بعد لحظه از توی سوراخی به
بیرون پرت شدم.

با کمک نجمه بلند شدم و با تعجب به
قصر امن نگاه میکردم.

اون گودال یک میانبر برای رسیدن به
قصر امن بود.



سه تا سرباز جلوی قصر بودن تا
هیچکس وارد قصر نشه.

آروند جلو رفت و توی یک چشم به هم
زدن با پودر بیهوش کننده سه تا سرباز
رو بیهوش کرد.

با سر به ما اشاره کرد که وارد قصر
بشیم.

توی پذیرایی قصر شمع روشن کردیم و
روی زمین نشستیم.

نجمه نفس عمیقی کشید و گفت:

__باید از دنیای شیاطین قلب را پیدا کنید.



قلب درون درختی به نام درخت حیات
پنهان شده است.

شما با دندان پری خود را می‌کُشید و
وارد آن دنیا میشوید.

من هم در این دنیا از شما محافظت
میکم.

با شنیدن حرفاش مو به تنم سیخ شد.
نجمه بی توجه به رنگ پریده‌ام، ادامه
داد:

با گفتن کلمه "سیاره" میتوانید، یکدیگر
را پیدا کنید.



مکثی کرد و دستش رو توی جیبش کرد
و یک دندون پری همراه با دو تا یاقوت
از جیبش درآورد.

به یاقوت ها اشاره کرد و ادامه داد:

_وقتی این ها را بخورید به این جهان
باز میگردید.

آروند یکی از یاقوت ها رو برداشت و
توی جیبش گذاشت.

دندون پری رو از نجه گرفت و روی
شاهرگش گذاشت.



لبخندی زد و محکم دندون رو روی
شاهرگش کشید.

خونش کل سالن رو قرمز کرد.
ترسیده به جسد آروند نگاه میکردم.
نجمه دندون و یاقوت رو به سمتم گرفت
و گفت:

__نوبت شماست.

یاقوت رو ازش گرفتم و دندون رو روی
شاهرگم گذاشتم.

چشمام رو بستم و آروم زمزمه کردم:

__بخاطر آرشام.

با دندون پری شاهرگم رو پاره کردم.
کم کم دیدم سیاه شد، روی زمین افتادم و
چشمم بسته شد.

با صدای نگران شخصی چشمم رو باز
کردم.

آروند با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

__من رو ترسوندی دختر، فکر کردم از
دستت دادم.

لبخندی به اجبار زدم و بلند شدم.



نگاهی به اطرافم کردم، تا چشم کار
میکرد، درختای بدون برگ و گل
اطرافمون بود.

انگار توی یک جنگل بودیم.
من و آروند شروع کردیم به پیدا کردن
درخت حیات.

چند ساعت بود که دنبال قلب آرشام
میگشتیم ولی هیچی پیدا نکردیم.
با حرص ایستادم و پاهام رو به زمین
کوبیدم.

ناگهان زمین زیر پام لرزید.
آروند به طرفم برگشت و با دیدن من
فریاد زد:

__فرار کن.

من سریع دویدم، دنبال آروند، نمیدونستم
دارم از چی فرار میکنم.

به پشتم نگاه کردم که موجودی پشمالو و
سیاه با چشم و دندونای سفید دنبالمون
هست.

چشماش تمامش سفید بود حتی مردمکش
هم سفید بود.

با دیدنش بدون اختیار سرعتم زیاد شد،
حتی از آروند هم جلو زدم.



همینطور که سرعتم رو افزایش میدادم،
صدای آروند رو شنیدم:

_بی همه چیز دنبالمون نیا.

اصلا آدرینا رو بخور.

اون خیلی خوشمزه هست ولی من فقط
استخون هستم.

آدرینا تو رو بیدار کرد.

ای بی پدر نیا دیگه.

هم میخواستم بشینم به حال خودم زار
بزنم، هم میخواستم به حرفای آروند
بخندم.



ناگهان پام به ریشه درختی گیر کرد و
افتادم.

آروند آمد کنار پام نشست.

اون موجود به ما نزدیک شد که شاخه
درختی که پام بهش گیر کرده بود، اون
رو پرت کرد.

با تعجب به درختی که ما رو نجات داده
بود، نگاه کردم.

نصفی از درخت پر از شکوفه و برگ
بود ولی نصف دیگه‌اش خشک و بدون
برگ بود.

بلند شدم و سمت تنه‌اش رفتم، دستم رو
روش گذاشتم.



باورم نمیشد، درخت تپش داشت، انگار
قلب درون خودش داشت.

ناگهان یاد درخت حیات افتادم.

خدای من این درخت حیات بود!
در حالی که به تنه بزرگش دست
میکشیدم، گفت:

__آروند، این درخت حیات هست.

آروند نگاهی به درخت کرد و بی درنگ
شمشیرش رو درآورد و به درخت حمله
کرد.



درخت احساس خطر کرد و با شاخه‌اش
آروند رو پرت کرد.

این درخت قلب داره پس حتما احساس و
عاطفه هم داره.

با قدم های آروم به سمتش رفتم و تنه‌اش
رو نوازش کردم و گفتم:

_آروم باش.

ما بهت صدمه نمیزنیم.

درخت کمی آروم شد که آروند دوباره
بهش حمله کرد.

درخت عصبی شد و آروند رو بلند کرد.



چند دور توی هوا چرخوندش و به زمین
زدش.

آروند ناله‌ای کرد و با درد نالید:

__بامن چه پدر کشتگی داری؟

خواست به منم حمله کنه که من بغلش
کردم، تنه‌اش اینقدر بزرگ بود که دستام
از پشت به هم نمیرسید.
با تمام احساساتم گفتم:

__قلبی که درون تو هست مال آرشام
هست.

اون به این قلب نیاز داره.

با یاد آوری آرشام اشک توی چشمام
جمع شد.

آروم و بی صدا توی بغل درخت اشک
میریختم.

با صدایی که بخاطر گریه گرفته شده
بود، گفتم:

__من پدر و مادرم رو از دست دادم، فقط
آرشام برام مونده.

من عاشق آرشام هستم.

تروخدا از من نگیرش.

درخت یکی از شاخه‌هایش رو به من
نزدیک کرد.

نگاهی به شاخه درخت کردم.
درخت شمشیری رو به طرف من گرفته
بود.

منظورش این بود که میتونم قطعش کنم
و قلب رو ازش بگیرم.
از بغل درخت بیرون آمدم و شمشیر رو
پس زدم، نمیخواستم آسیب زیادی به
درخت بزنم.



از توی جییم چاقو ضامن دارم رو
درآوردم و جایی که فکر میکردم قلب
هست رو شروع به گندن، کردم.
درخت با هر ضربه من به خودش می
پیچید و از جای زخمش خون می آمد.
وقتی به اندازه کافی گندم، دستم رو توی
زخم فرو کردم.
با حس چیزی که تپش داشت، دستم رو
عقب کشیدم.
اون شیء قلب آرشام بود.
با خوشحالی دوباره دستم رو توی زخم
فرو کردم و با احتیاط قلب رو از درخت
خارج کردم.



آروند سريع ظرف شيشه‌اي حاوي اشك
پري دريائي كه باعث ميشد قلب نميره،
رو نزديكم آورد.

قلب رو داخل ظرف شيشه‌اي گذاشتم.

به زخم درخت گل ماليدم تا زودتر
زخمش خوب بشه.

با قدم هاي سست عقب رفتم و به درخت
حيات كه الان بيحركت بود، زل زدم.

لبخند غمگيني زدم و پچ زدم:

_ازت ممنونم.



آروند ياقوتش رو از توی جيبش درآورد
و خورد.

منم با آستين لباسم اشکام رو پاک کردم و
با فکر اينکه وقتی چشم باز کنم، چشماي
آرشام رو ميبينم، ياقوتم رو خوردم.

سرم گيج ميرفت، نتونستم تعادلم رو حفظ
کنم و روی زمين افتادم.

نگاهم تار بود، کم کم تاري جاش رو به
سياهي داد و آروم چشمام بسته شد.
(فيده)

خواستم روی تخت غلتي بزنم که جسم
سنگيني مانعم شد.



با گنجی چشم باز کردم و به اون جسم
نگاه کردم.

سیا غرق خواب بود و من رو توی
آغوش گرفته بود.

لبخندی به چهره جذابش زدم.

دستم رو نوازش وار روی صورتش
کشیدم که سیا چشماش رو باز کرد و من
رو غافلگیر کرد.

با چشمای پر شیطنتش به من خیره شد و
گفت:

__داشتی چیکار میکردی، بانو؟



اخم کم رنگی کردم، نباید پرو میشد.

توی بغلش چرخیدم و پشت بهش دراز کشیدم که سیا از پشت خودش رو به من چسبوند.

خودم رو هزار بار لعنت کردم که پشت بهش شدم.

توی این حالت سیا به تک تک نقاط بدنم دسترسی داشت.

نفس های داغ سیا از پشت به گردنم برخورد میکرد و حالم رو دگرگون میکرد.

من توی فصل جفتگیری بودم، با کوچک ترین حرکت حس های زنانه فعال میشد.



سیا دستش رو روی شکم لخم گذاشت و
کنار گوشم گفت:

__حالت خوبه، بانو؟

نفسام تند شده بود.

ضربان قلبم بالا رفته بود و حس های
زنانم فعال شده بود.

در حالی که نفس نفس میزدم، بریده
بریده گفتم:

__نه.... نه....خو.... خوب نیستم.



سیا دستش رو نوازش وار روی شکمم
حرکت داد و گفت:

__بخاطر من نفسات تند شده و ضربان
قلبت بالا رفته؟ آره؟

سرم رو به حالت "نه" تکون دادم.
سیا من رو به خودش فشار داد و گفت:

__لازم نیست، دروغ بگی، بانو.
فقط بگو ازم چی میخوای، تا بهت اون
رو بدم؟



آب دهنم رو بلعیدم و با بی قراری گفتم:

__میخوام.

سیا بوسه‌ای به سر شونه‌ام زد و آروم
گفت:

__چی میخوای، بانو؟

از سوالات سیا کلافه شدم و با بی طاقتی
نالیدم:



_تو رو میخوام.
میخوام حسست کنم.
میخوام جفتت بشم.

سیا نیمچه لبخندی زد و آروم گفت:

_ای به چشم.

بعد این حرفش بلند شد و روم خیمه زد.
سرش رو نزدیکم آورد و لبام رو شکار
کرد.



به نرمی می بوسید، منم دستم رو پشت
گردنش گذاشتم و با عشق همراهیش
میکردم.

وقتی نفس کم آوردیم، از هم جدا شدیم.
هر دومون نفس نفس میزدیم.

سیا به تمام اجزای صورتم نگاه گذرای
کرد و در آخر به چشمای خمارم زل زد.
به آرومی پیچ زد:

_اجازه میدی که بدنت رو تصاحب کنم،
توی سختی ها و خوشی ها کنارت باشم؟
حاضری مادر بچه هام بشی و تا آخر
عمر کنارم زندگی کنی؟

تمام حرفش بوی عشق و احساس میداد.

من عاشق سیا بود و عاشقانه می
پرستیدمش. سیا کسی بود که میتونستم
بهش تکیه کنم، بدون اینکه نگران زمین
خوردن باشم.

چشمام رو بستم و آروم زمزمه کردم:

__بله.

سیا مردونگیش رو به خیزی بین پاهام
مالید و توی یک حرکت واردم کرد.



از درد جیغ زدم و پر های قو رو توی
دستم فشردم.

سیا تند تند موهام رو نوازش میکرد و
میگفت:

_آروم باش، عشقم.
الان دردش تموم میشه.

حس میکردم کمرم تیکه تیکه شده.
سیا نوک سینم رو گرفت و کمی کشید و
ولش کرد.

این حرکت رو چند بار تکرار کرد که
من دوباره خیس کردم و تحریک شدم.



دستم رو به کمر سیا رسوندم و با بی
قراری کمرش رو چنگ زدم.

سیا نیمچه لبخندی زد و حرکات کمرش
رو شروع کرد، محکم تلمبه میزد.

صدای ناله های پر لذت کل غار رو پر
کرده بود.

سیا ضربه آخر رو زد که هر دومون
ارضا شدیم.

سیا مردونگیش رو از من خارج کرد و
کنارم دراز کشید.

آروم توی آغوشش خزیدم که سیا پتو رو
رومون انداخت و دستاش رو دورم حلقه
کرد.

بوسه‌ای به موهام زد و گفت:

__درد داری، بانو؟

کمی زیر دلم درد میکرد ولی سرم به
حالت منفی تگون دادم.

سیا تک خنده‌ای کرد و با خنده گفت:

__لازم نیست دروغ بگی.

بخواب بانو.

با دستش کمرم رو ماساژ میداد.



کم کم بخاطر ماساژ هاش چشمام گرم شد
و به خوابی عمیق و شیرین فرو رفتم.
(آدرینا)

با حس خنکی شئی روی پیشونیم، چشمام
رو باز کردم.
آراگل دستمال مرطوبی رو روی پیشونیم
گذاشته بود.

با دیدن چشمای بازم دستمال رو از روی
پیشونیم برداشت و دستاش رو به هم
کوبید و گفت:

__بالاخره بیدار شدی، دختر؟

خميازه بلندی کشیدم و روی تخت نیم
خیز شدم و گفتم:

_چقدر خوابیدم.

آراگل تک خنده شیرینی زد و گفت:

_دختر خوش خواب، تو الان یک روز
هست، که خوابیدی؟

با به یاد آوردن وضعیت آرشام ترسیده
نگاهی به آراگل کردم و گفتم:

_حال آر شام خوبه؟

آراگل لبخند آرومی زد و گفت:

_قلب عاشق همچو اسب است.

گر افسار گریخته است.

بدان جان معشوق در خطر است.

نجمه گفت بزاریم تا تو قلبش رو بهش
برگردونی.

نفسم رو آروم رها کردم ولی از اینکه
چطوری آراگل فهمید من عاشق آر شام
هستم، تعجب کردم.



یعنی اینقدر رفتارم ضایع بوده؟
برای عوض کردن بحث پرسیدم:

_آروند کجاست؟

آراگل در حالی که بیرون از اتاق
میرفت، گفت:

_بیرون کلبه همراه نجمه هست.

از روی تخت بلند شدم و همراه آراگل به
بیرون اتاق رفتم که نگاهم به اتاق آرشام
کردم.



قلب سرکشم من رو به سمت اتاق هدایت
میکرد ولی مغزم مانع میشد.

بر خلاف میل باطنیم از کنار اتاق آرشام
گذشتم و به بیرون کلبه رفتم.

آروند و نجمه رو در حال جنگیدن با
شمشیر، دیدم.

آروند ضربه‌ای به شمشیر نجمه زد که
نجمه حواسش پرت شد که آروند از
فرصت استفاده کرد.

دست نجمه رو پیچ داد که نجمه از پشت
به آروند برخورد کرد و آروند شمشیرش
رو زیر گلوی نجمه گذاشت.

آروند بلند خندید و گفت:

_باختی خانومم.

نجمه با عصبانیت و حرص فریاد زد:

_مرا "خانومم" خطاب نکن.

آروند موهای کوتاه نجمه رو بویید و
گفت:

_تو خانوم خودمی.



نجمه جیغی از حرص زد و تقلا کرد که
از آغوش آروند آزاد بشه.
به صورت نمایشی تک سرفه‌ای کردم
که متوجه حضور من شدن.
آروند آروم نجمه رو رها کرد و به سمت
من آمد.
جلوی من ایستاد و ناگهان من رو توی
آغوشش گرفت.
از این حرکتش شوکه شدم و دستام رو
بی حرکت کنار بدنم نگه داشته بودم.
صدای آروند که نگرانی برادرانه خاصی
داخلش داشت، رو شنیدم:



_خداروشکر که حالت خوبه خواهر.
از دیروز مُردم و زنده شدم.

دستای بی حرکت، به حرکت در آمد و
آروند رو به آغوش کشیدم.

چقدر خوب بود، این آغوش برادرانه
خالص که وجودم به بودنش گرم میشد.
نجمه با حسادت گفت:

_بس است دیگر، مگر بچه شدید؟

من و آروند به حسادت درون صداش
خندیدم و از هم جدا شدیم.



نجمه با حرص به ما نگاه میکرد.
خندم که تموم شد، به شمشیر نجمه نگاه
کرد.

شمشیر باران رو توی دستش داشت، پس
این شمشیر مال باران نبود، متعلق به
نجمه بود.

با صدای شرمنده نسیم نگاهم رو از
شمشیر نجمه گرفتم:

__بچه ها، داخل بیان.

میخوایم مراسم تعویض قلب رو انجام
بدیم.



با شنیدن این حرفش سریع وارد کلبه
شدم.

به سرعت داشتم به سمت اتاق آرشام
میرفتم که دامون جلو رو گرفت.
بی طاقت بهش چشم دوختم که گفت:

یک لحظه منتظر بمون.
آراگل باید وسایل رو آماده کنه.

کلافه سرم رو پایین انداختم که چشمم به
دستای دامون افتاد.

سرم رو بالا آوردم و به دامون خیره
شدم و گفتم:

چطوری رد میله داغ های خیر و از
روی دستت پاک شده؟

دامون به ستاش نگاه کرد و با لبخندی که
اصلا درکش نمی کردم، گفت:

آراگل با یک معجون گیاهی درمانش
کرد.

آراگل تک سرفه ای کرد و به دنبال تک
سرفه اش گفت:

_کارم تموم شد.
میتونید داخل اتاق برید.

با تموم شدن حرفش به سمت اتاق آرشام
هجوم بردم.
همه توی اتاق جمع شده بودیم.
نجمه خنجری رو به سمت من گرفت و
گفت:

_چون تو عاشق هستی، میتوانی این کار
را انجام دهی.
قلب جعلی آرشام را جدا کن و قلب
اصلی او را پیوند بزن.



آب دهنم را بلعیدم و با شرم سرم رو
پایین انداختم.
نجمه جلوی همه گفته بود که من عاشق
آرشام شده بودم.
خنجر رو از نجمه گرفتم که نجمه عقب
رفت و کنار بقیه ایستاد.
به طرف آرشام رفتم و خنجر رو با
دستای لرزون وارد زخمش کردم.
تمام رگ های متصل به زخمش رو
بریدم و قلب جعلی رو درآوردم.
خون آرشام فواره میزد، از شدت ترس و
استرس دندونام به هم برخورد، میکرد.



نسیم حوله سفیدی رو برداشت و سعی
کرد جلوی خونریزی رو بگیره.

قلب سیاهِ آرشام رو که حتی یک لکه
قرمز هم نداشت و همش سیاه بود، رو
برداشتم.

قلب رو داخل بدن آرشام گذاشتم که بدن
آرشام قلب رو پس زد.

با درموندگی به نجمه خیره شدم که نجمه
گفت:

__ باید یک تلنگر به او وارد شود تا بدن
قلب را بپذیرد.



نگاهم رو به آرشام دوختم، من عاشقش
بودم و برای زنده بودنش هر کاری
میکردم.

زیر لب زمزمه کردم:

__یا الان یا هیچ وقت!

لبام رو روی لبای سرد آرشام گذاشتم و
آروم می‌بوسیدمش.

برام مهم نبود که اشخاص زیادی دارن
بوسیدن من رو تماشا میکنن.

الان فقط آرشام برام مهم بود.



بر خلاف میل لبام رو از آر شام جدا
کردم.

خونریزی قطع شده بود و بدن آر شام قلب
رو قبول کرده بود.

با خوشحالی به آر شام زل زدم.

تلنگر من کافی بود برای زنده شدنش.

آراگل و نسیم جلو آمدن تا زخم آر شام رو
پانسمان کنند.

باورم نمیشد که یکبار دیگه میتونم،

چشمای پر امنیت آر شام رو ببینم.

من عاشق آر شام هستم و هیچکس نمیتونه
مانع عشق من بشه.



حالا که خسرو مانع من شده بود، حقش
بود که نابود بشه.

با صدای آراگل دست از فکر
کردن، برداشتم:

_تموم شد.

اصلا متوجه گذر زمان نشدم.
آروند نگاهی به من کرد و به بقیه اشاره
کرد که من و آرشام رو تنها بزارن.
ازش ممنون بودم من به این تنهایی نیاز
داشتم.

وقتی همه اتاق رو ترک کردند.



کنار آرشام رفتم و روی تخت نشستم.

به چهره جذابش خیره شدم، اخم کم رنگی روی صورتش خودنمایی میکرد.

به موهای سیاهش نگاه کرد، یک حسی ته دلم رو قلقلک میداد که دستم رو توی موهایش فرو کنم.

بالاخره تسلیم اون حس شدم و دستم رو توی موهای خوش حالتش فرو بردم.

به شدت دلم میخواست کنارش بخوابم.

از روی تخت بلند شدم و بک صندلی پشت و زیر دستگرمه در اتاق گذاشتم.

دوباره به جای قبلیم برگشتم ولی ایندفعه میخواستم کنار آرشام دراز کشیدم.



پتو رو روی هر دوتامون انداختم و سرم
رو روی بالشت آرشام گذاشتم.
به نیم رخ آرشام خیره شدم که چشمام
گرم شد و به خواب فرو رفتم.
(آرشام)

از درد به خودم می پیچیدم، فرشته عذابم
هم انگار از شکنجه دادنم، خسته شده
بود.

من حتی یکبار هم فریاد نزدم.
فرشته عذابم نیزه اش رو روی زمین
انداخت و با صدای زمختش گفت:

__چرا فریاد نمی‌زنی، موجود عوضی؟



فریاد بزن تا من هم لذت ببرم.

پوزخندی بهش زدم که عصبی خواست
بهم حمله کنه.

با صدای شخصی سر جاش ایستاد:

__دست نگه دار.

نگاهی به اون شخص کردم، چهرش
نشون میداد که از بهشت آمده.

اون شخص به طرفم آمد و من رو آزاد
کرد و زیر دستم رو گرفت تا بتونم
تعادلم رو حفظ کنم.



اون شخص با صداش که خیلی دلنشین
بود، گفت:

__این مرد به جهان باز می‌گردد.

ابرو هام از تعجب بالا رفت. فرشته
عذاب چیزی نگفت که اون مرد من رو
به مرز خوبی و بدی برد.
به مزر که رسیدم، اون من رو روی گل
ها هُل داد که احساس کردم، دارم تجزیه
میشم.

در لحظه آخر اون شخص گفت:



_نام من جبرئیل است.

تو از بخشش خداوند برخوردار شدی.

چشام بسته شد و دیگه هیچ چیز رو
احساس نکردم.

با دردی که از داخل سینه‌ام بود، از
خواب بیدار شدم.

به محض باز کردن چشمام، نگاهم به
جسم ظریف آدرینا که توی آغوش من
آروم خوابیده بود، گره خورد.

مسیر نگاهم رو به سینه‌ام تغییر دادم.

با باند سفید بانداژ شده بود، پس قلبم رو
پیدا کرده بودن و داخل بدنم گذاشتن.



آدرینا تکونی خورد و چشماش رو باز
کرد.

قبلا چون قلبم جعلی بود به نظرم
چشماش اصلا جذاب نبود ولی حالا
انگار توی چشماش یک اقیانوس بی
کران هست.

محو چشمای زیبایش شد بادم که آدرینا
سریع روی تخت نشست و با شوق به من
نگاه میکردن.

ناگهان من رو بغل کرد و گفت:

__بالاخره بیدار شدی.



چون به زخم من فشار آورد، ناله‌ای
کردم که آدرینا سریع از من جدا شد و
گفت:

_وای ببخشید، حواسم نبود.
کجات درد میکنه؟

با درد به زخم سینه‌ام اشاره کردم.
آدرینا خم شد و به جایی که اشاره کردم
بوسه زد.

دلم کمی شیطنت خواست پس به شونه‌ام
اشاره کردم که آدرینا به اونجا هم بوسه
زد.



به لبام اشاره کردم که آدرينا کمی مکث
کرد، بعد با شک و تردید لباش رو روی
لبام گذاشت.

بوسه کوتاهی زد و خواست جدا بشه که
دستم رو پشت گردنش گذاشتم و لباش رو
نرم و خیس بوسیدم.

آدرينا دستاش رو روی سینهام گذاشت و
آروم من رو همراهی کرد.

جدا شدم ازش و توی چشماش زل زدم.

قفسه سینه آدرينا از شدت هیجان بالا و
پایین میشد.



با صدای تک سرفه شخصی نگاهم رو
از آدرینا گرفتم.

تمام بچه ها داخل اتاق بودن ولی
سیا، فیده و خورشید نبودند.

آدرینا از شرم قرمز شده بود و با خجالت
سرش رو توی قفسه سینه‌ام پنهان کرده
بود.

به شوق توی چشماشون لبخندی زدم که
آروند با لودگی گفت:

__من مُرده‌ام یا زنده هستم؟

آرشام بد اخلاق، سرد داره میخنده؟



نه بابا، من فکر کردم فقط پوزخند زدن
رو بلدی.

تک خنده‌ای کردم و به دختری که تا
حالا ندیده بودمش، خیره شدم.
آروند وقتی نگاه خیره من رو دید، گفت:

_معرفی میکنم، خانوم نجمه.

نجمه از روی احترام کمی سرش رو خم
کرد، منم به لبخندی بسنده کردم و رو به
آروند گفتم:



سِیا و جفتش که دنبال عشق و حال
رفتند.

خورشید کجاست؟

نگاه همه غمگین و گرفته شد.

اخم کم رنگی به این تغییر حالت
ناگهانشون کردم.

با خیس شدن، سینه‌ام سرم رو به طرف
آدرینا برگرداندم.

آدرینا بی صدا اشک می‌ریخت.

دوباره به آروند نگاه کردم که آروند با
ناراحتی گفت:



__خورشید جانش رو فدا کرد.

باورم نمیشد که خورشید بی رحم خودش
رو برای ما فدا کرده باشه.

دستام مشت شد ، من خسرو رو میکشتم.
بد بازی رو با من شروع کرده بود.

آروند وقتی عصبانیت من رو دید، به
بقیه اشاره کرد که از اتاق بیرون برن.
آدرینا گردنبندی رو که به گردنش بود
رو درآورد و به سمت من گرفت.
در حالی بینیش رو بالا میکشید ، گفت:

__این رو خورشید به من داد تا به تو بدم.

نگاهی به گردن‌بند کردم و از آدرینا
گرفتمش.

گوی فیلم و عکس بود ولی به شکل
خورشید تراشیده شده بود.

آدرینا از بغلم بیرون آمد و اتاق رو ترک
کرد.

به وسط گوی فشار وارد کردم که فعال
شد و فیلمی از خورشید رو نشون داد.

خورشید داخل فیلم کمی مکث کرد و با
ناراحتی گفت:



__اگه داری این فیلم رو میبینی یعنی من
زنده نیستم.

من قرار بود که اگه زنده موندم مقابلت
باشیم و همه چیز رو تعریف کنم ولی اگه
زنده نبودم توی این فیلم حقیقت رو بگم.
میخوام از اول ماجرا شروع کنم.

من دختری بودم که بین دخترای
سرزمین زیبایی و قدرت رو با هم
داشتم.

وقتی به سن یک ملکه رسیدم به تخت
پادشاهی نشستم.

یک روز که داخل قصر کتاب میخوندم ،
پسری وارد قصر شد.



اون پسر خیلی قدرتمند بود به طوری که
هیچکس نتوانست مانع ورودش بشه.

اون پسر کسی نبود جز خسرو!

خسرو برام گل گرفته بود.

با شجاعت و شهامت جلو آمد و از من
در مقابل همه خواستگاری کرد.

من قدرتم از اون بیشتر بود، بنابراین از
قصر بیرونش کردم ولی خسرو تسلیم
نشد.

هر روز به قصر می‌آمد و از من
خواستگاری میکرد.

بعد یک مدت به خودم آمدم و دیدم که
عاشق خسرو شدم.



خوب یادم هست که وقتی به
خواستگاریش جواب مثبت دادم ، از
خوشحالی یک جا بند نبود.

دو روز بعد اون اتفاق من و خسرو
ازدواج کردیم.

من دیوانهوار عاشق خسرو بودم.
هر کاری رو که از من میخواست بدون
چون و چرا برایش انجام میدادم.
یک ماه که از عروسیمون گذشت.....

خورشید تک خنده غمیگین زد و ادامه
داد:



_من باردار شدم.

یک دختر کوچولوی ناز رو حمل
میکردم.

خسرو در ظاهر خوشحال شد ولی من
حس میکردم که اون از وجود این بچه
خوشحال نیست.

ماه سوم بارداریم بود و نمیتونستم از
قدرتم استفاده کنم که خسرو به چند نفر
گفت بیان سراغم و بچه من و خودش رو
سقط کنن.

هیچ وقت زجه های خودم رو که التماس
میکردم رو یادم نمیره.



خورشيد بلند شروع كرد به اشك ريختن
و بين اشكاش گفت:

_من ميخواستم دختركم زنده بمونه .
ميخواستم از مردى كه عاشقشم بچه دار
بشم ولى نشد.
اون نخواست كه بشه.
من افسردگى گرفتم و خسرو تظاهر
ميكرد كه كنار من هست و از افسردگيم
ناراحت هست.
ماه ها گذشت و حال من بدتر شد تا اينكه
تو به دنيا آمدى.



خورشید به من نگاه کرد، طوری نگاه
میکرد که انگار من رو میبینه.
خورشید اشکاش رو با دستان پاک کرد
و ادامه داد:

پدر و مادرت یک ازدواج ممنوعه
داشتن.

مادرت از دنیای فرستگان بود و پدرت
از دنیای شیاطین!

تو به همین دلیل قدرتمند شدی چون پدر
و مادرت خیلی تفاوت داشتن ولی
عشقشون اجازه نداد این تفاوت ها توی
زندگیشون اثر بزاره.



وقتی خسرو از قدرت درونیت با خبر
شد ، خیلی عصبانی شد.
اگه تو مقابل خسرو قرار میگرفتی ،دیگه
نمیتونست پادشاه بشه.
خسرو به من گفت که خدا بچه من رو
ازم گرفته تا تو به دنیا بیای.
منم خام حرفای خسرو شدم ، پدر و
مادرت رو کشتم ولی نتونستم جان تو رو
بگیرم.
دلم برات سوخت!
بدون درنگ تو رو همراه خودم به دنیای
انسان ها رفتم.



هیچکس تو رو بخاطر تتو عجیب
پادشاهیت قبول نمی‌کرد.

من با قدرتم اون تتو رو مخفی کردم و به
آخرین بهزیستی اون شهر تحویل دادم.
چند سال بعد تو برگشتی.

من به درخواست خسرو قلبت رو سیاه
کردم تا بمیری.

وقتی قلبت کاملاً سیاه شد، خسرو من رو
ترک کرد و قلمرو خودش رو تأسیس
کرد.

من خیلی پشیمونم و امیدوارم که من رو
ببخشی.



آر شام من رو بخاطر تمام بلا هایی که
سرت آوردم ببخش.

فیلم قطع شد و من بهت زده به دیوار
نگاه میکردم.

خسرو اینقدر پست هست که بچه
خودش رو کشته.

بلند و عصبی خندیدم.

ناگهان خنده هام قطع شد و عصبی
چشمم رو بستم و دستام رو مشت کردم.

کتف هام از شدت درد می سوخت ولی
مهم نبود باید تخلیه میشدم.

بلند و دیوانه وار نعره میزدم.



صدای در اتاق آمد.

نگاهی به بچه ها که وارد اتاق شده
بودن، کردم.

همه بهت زده بودن و به من زل زده
بودن.

آروند سکوت رو شکست و گفت:

_آرشام بال هات!

نگاهی به پشتم کردم که بال های سیاهم
رو دیدم.

پس برای همین کتف هام درد میکرد.



با صدایی که بخاطر خشم گرفته شده
بود ، گفتم :

__ به قصر امن میریم.
باید خسرو رو نابود کنیم.

چشمای همشون رنگ شرارت گرفت.
اونا هم از خسرو متنفّر بودن ولی من
بیشتر تنفر داشتم.
یک کاری باهات میکنم خسرو که اون
ورش ناپیدا باشه.



همه بیرون رفتن تا برای سفر به قصر
امن آماده بشن ولی آدرینا داخل اتاق
موند.

وقتی همه رفتن ، با قدم ها شمرده به
سمتم آمد و کنارم روی تخت نشست.
دستی به بال های سیاهم کشید و گفت:

_خیلی نرم و زیباست.

کمی از حرفش تعجب کردم.
تنها دلیلی که نمیخواستم قدر تام فعال بشه
، بال های سیاهم بود.



آدرینا خودش رو توی آغوش من انداخت
و ادامه داد:

__عاشق بال های تو هستم.

لبخندی به حرفش زدم.
نمیدونم چرا ولی نظر آدرینا برام مهم
بود.

آدرینا توی آغوش من جا به جا شد و در
حالی که با بالم بازی میکرد ، گفت:

__میشه در مورد قدرت بچه ها بهم بگی؟

چون من هيچي درمورد قدرتشن
نميدونم.

اون درست ميگفت من هيچ وقت
درمورد قدرتاشون با آرينا حرف نزدم.
سري تكون دادم و با كمي مكث ، گفتم:

_آتش ، قدرت كنترل آتيش رو داره.
دامون ، قدرت كنترل خاك رو داره.
آراگل ، ميتونه با گياهان دارو بسازه و
گياهان رو كنترل كنه.

نسيم ، درست مثل اسمش ميتونه باد و
هوا رو كنترل كنه.

به آدرینا نگاهی کردم.
آدرینا با کنجکاوی نگاهم میکرد.
تک خنده‌ای زدم و ادامه دادم:

_آروند تنها بازمانده قلمروی جنگل
هست و اون قدرت کنترل تمام حیوانات
و تبدیل شدن به مار رو داره.
من هم تمام قدرت های اونا رو در بدنم
دارم.

آدرینا لبخند پر شیطنتی زد و از آغوشم
بیرون رفت.



با کنجکاوی نگاهش میکردم که ناگهان
آدرینا پیراهنش رو با عشوه در آورد.
ابروهام بالا پرید ولی آدرینا به چشمم
زل زده بود و کارش رو ادامه میداد.
وقتی شلوارش رو درآورد ، موهای
ابریشمش رو روی شونه‌اش ریخت و در
حالی که بهم نزدیک میشد ، گفت:

_یادته بهم گفתי لباس زیرام قشنگ
نیستن و منم گفتم توی تنم ندیدی.
حالا میخوام توی تنم بهت نشونشون بدم.



آب دهنم رو بلعیدم که آدرینا توی یک
حرکت خودش رو توی آغوشم انداخت.
در حالی که روی سینه‌ام خط‌های
فرضی میکشید ، گفت:

_نظرت چیه ، توی تنم خوشگل شدن؟

خواستم حرفی بزنم که آروند بدون در
زدن وارد شد.
سریع بال‌هام رو جمع کردم ، به طوری
که بدن آدرینا دیده نمیشد.
با حرص رو به آروند فریاد زدم:



مگه اینجا طویل هست که سرت رو
میندازی پایین و واردش میشی؟

آروند با لبخند شیطننت آمیزی به ما نگاه
میکرد.

با همون شیطننت خاص خودش گفت:

نمیدونستم مشغول کارای خاک بر
سری هستید ، وگرنه مزاحمتون نمیشدم.

با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم
و گفتم:

_مزه نیرون ، کارت رو بگو.

آروند قدمی به سمت ما برداشت که من
آدرینا رو بیشتر به خودم فشار دادم.
آروند تک خنده‌ای زد و گفت:

_خواستم بگم ، ما برای رفتن آماده
هستیم.

بعد این حرفش سریع از اتاق خارج شد.
آدرینا ریز خندید که با حرص نگاهش
کردم و گفتم:



__ به چی میخندی؟

آدرینا کمی خودش رو بالا کشید و مماس
با لبام گفت:

__ الان برای من غیرتی شدی؟

اخم کم رنگی کردم.
بدون اختیار برای آدرینا غیرتی شده
بودم ، انگار نسبت به آدرینا حس
مالکیت داشتم.

با قرار گرفتن لبای گرم آدرینا روی لبام
از فکر بیرون آمدم.



با تعجب به آدرینا که چشماش رو بسته
بود و با احساس من رو می‌بوسید ، نگاه
میکردم.

بعد چند دقیقه لباش رو از لبام جدا کرد و
آروم گفت:

__ چرا همراهیم نمیکنی؟

از شوک بیرون آمدم و به چشمای آدرینا
زل زدم.

لبام رو نزدیکش بردم و اینبار من برای
بوسیدنش پیش قدم شدم.



آدرینا هم من رو با عشق همراهی
میکرد.

وقتی نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم.
آدرینا لبخند محوی زد و با چشمای بسته
گفت:

__بهتره برای رفتن آماده بشیم.

بال هام رو باز کردم که آدرینا به سمت
لباساش رفت.

حتی یک لحظه هم نگاهم رو ازش
نمیگرفتم که صدای معترضش رو
شنیدم:

__ به جای نگاه کردن به من بلند شو و
آماده شو.

سری تکون دادم و با درد از روی تخت
بلند شدم.

تیشرت مشکی ساده‌ام رو از روی مبل
چنگ زدم و برداشتم.

بال هام رو جمع کردم و تیشرت رو با
اینکه درد داشتم ، تنها و بدون کمک تنم
کردم.

آدرینا پشتم قرار گرفت و با خنجر روی
لباسم سوراخ ایجاد کرد.



با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم که
گفت:

_اینجوری نگاهم نکن.

حالا میتونی بال هات رو باز کنی ، اونا
به تو ابهت خاصی میدن.

بال هام رو باز کردم و دست توی دست
آدرینا از اتاق خارج شدم.
بقیه با تعجب به من و آدرینا نگاه
میکردن.

با صدای بلند و جدی گفتم:

_ شما زودتر برید.

ما دنبالتون میایم.

کسی مخالفت نکرد و همه به سمت
میانبر آروند رفتند.

به سمت آدرینا برگشتم و دستم رو روی
صورت زیباش گذاشتم.
محکم و جدی گفتم:

_ تو باید به قدرتات فکر کنی.
وقتی بهشون مسلط شدی ، تغییراتی توی
بدنت رخ میده.



سعی کن خیلی بهشون فکر کنی چون ما
وقت زیادی نداریم.

یک روز کامل رو میتونی بهشون فکر
کنی.

حالا زودتر بریم که به بقیه برسیم.

آدرینا با حرفای من به فکر فرو رفت و
با آشفتگی آشکار دنبال آمد.

(سیا)

فیده بیدار شده بود و میوه های جنگلی
میخورد.



من وقتی فیده خواب بود به جنگل رفتم و
میوه های شیرین جنگل رو جمع کردم و
به غار آوردم.

با لذت به بانوی جذابم که حالا جفتم بود
، نگاه میکردم.

فیده با ولع میوه ها رو میخورد که
ناگهان نگاهش به نگاه من گره خورد.
با خجالت سرش رو پایین انداخت و
گفت:

__تو نمیخوری؟

لبخندی به خجالتش زدم و گفتم:

__ نه بانو.

من فقط میخوام با لذت به تو خیره بشم.

بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم.
فیده با خجالت سرش رو پایین انداخت.
دستم رو زیر چونه‌اش گذاشتم و سرش
رو بلند کردم.
توی چشمای زیباش زل زدم و گفتم:

__ فردا قرار هست تو رو به تمام قلمرو
به عنوان جفتم معرفی کنم.

فیده سری تکون داد و چیزی نگفت.
با دیدن قیافه خجالت زده فیده شیطنتم
فعال شد.

سرم رو به گردنش رسوندم و بوسه
ریزی به پوست گردنش زدم.
فیده دستاش رو روی سینه‌ام گذاشت و
کمی هُلم داد.
با اخم کم رنگی ، گفت:

__سیا نکن.
انرژی ندارم.



آروم خندیدم و از فیده جدا شدم که
ناگهان نگاهم از لای شاخه های درخت
به آسمون افتاد.

از روی تخت بلند شدم و با قدم های بلند
به ورودی غار رفتم.

به آسمون نگاه کردم و به بادی که
می وزید دقت کردم.

دو روز دیگه نبرد بین خسرو و آرشام
بود.

باید پیش آروند میرفتیم که بتونیم توی
جنگ کمکشون کنیم.

دوباره به داخل غار برگشتم که با نگاه
کنجکاو و منتظر فیده رو به رو شدم.



تک خنده‌ای به کنجکاویش زدم و گفتم:

__دو روز دیگه روز نبرد خسرو و
آرشام هست ،بانو.

ما هم باید توی این جنگ کمکشون کنیم.

فیده اخم پر رنگی کرد و با تنفر گفت:

__از خسرو متنفرم.

خسرو کاری کرده بود که همه ازش
متنفر باشن و این واقعا شرم آور هست.

(آرشام)

جلوی قصر امن رسیده بودیم.
نگهبانان به خاطر حمله قبلی آروند ،
بیشتر شده بودن.

ما هم پشت بوته ها پنهان شده بودیم.
آروند گردنش رو تاب داد و با لحن
ترسناکی گفت:

_من راه رو براتون باز میکنم.

آروند خواست جلو بره که با دستم
مانعش شدم.



همينطور كه نگاهم به نگهبانان بود ،
گفتم:

_ايندفعه من اين كار رو انجام ميدم.

آروند حرفي نزد و عقب ايستاد.
اخم پر رنگي كردم تا قيافهام ترسناكتر و
جدي تر بشه.

دستم رو توي جيبام فرو كردم و با
خونسردی از پشت بوته ها خارج شدم.
نگهبانان وقتي من رو ديدن ، شوكه شدن
و بدون اينكه حمله كنند ، فقط به من
نگاه ميكردن.



ناگهان یکی از اونا شمشیر و نیزه‌اش رو
انداخت و جلوی من زانو زد.
بقیه هم این حرکت رو تکرار کردن.
شخصی که از همه زودتر زانو زده بود
، گفت:

_سرورم ما را بخاطر گستاخی ببخشید.
ما اکنون شما را می‌پرستیم و شما سرور
ما هستید.
زنده باد پادشاه تاریکی!

بعد از جمله آخرش همه همشون فریاد
زدند:

__ زنده باد پادشاه تاریکی!

پوزخندی به ترس توی چشماشون زدم.
خیلی ترسو بودن ، به طوری که فقط با
دیدن بال های سیاهم جلوم را نو زدن و
تسلیم شدن.

به بقیه با سر اشاره کردم که از پشت
بوته بیرون بیان و وارد قصر بشن.
وقتی همه وارد قصر شدن ، بدون توجه
به نگهبانان پرواز کردم.
باید به قصر منیر میرفتم و از خسرو
حالش رو میپرسیدم.



به قصر منیر که رسیدم ، تمام نگهبانان
قصر رو با قدرتم پرت کردم و وارد
قصر شدم.

صدای خنده خسرو و چند دختر توی
قصر پیچیده بود.

به سمت پذیرایی قصر رفتم که خسرو
رو کنار دو دختر جوان دیدم.

یاد بچه‌ایی که به حکم خسرو زندگی
نکرده بود ، افتادم.

یاد خورشید که دخترانگیش رو به خسرو
داده بود ، یاد تنفیری که بخاطر اون به
خورشید داشتم.



با به یاد آوردن این ها صبرم لبریز شد و
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.
بلند و با خشم فریاد زدم:

—سلام کثافت.

حالت چطور عوضی؟

خسرو با بهت به ستم برگشت و با ترس
بهم نگاه میکرد.

خسرو حق داشت بترسه ، همه بارها
خشم پادشاه تاریکی رو دیده بودن.

خسرو انگار باورش نمیشد که من زنده
موندم.



با بهت ، طوری که انگار با روح حرف
میزنه ، گفت:

_تو.....

تو روح هستی؟

پوزخندی به حرف مسخرش زدم و گفتم:

_نه من عزرائیل تو هستم.

به دخترایی که کنار خسرو بودن ، نگاه
ترسناکی کردم.



دختر را با ترس از روی مبل بلند شدن و
پا به فرار گذاشتن.

خسرو هم از روی مبل بلند شد و ایستاد.
به سمت بار خون اژدها رفتم و لیوانی
رو از خون اژدها پر کردم.

کمی از محتوای لیوان رو خوردم.
دلم برای طعم تلخ و تند خون اژدها تنگ
شده بود.

به سمت خسرو رفتم و سینه به سینه‌اش
ایستادم.

لیوان رو به نزدیکی بردم و با تمسخر
گفتم:



__به سلامتی دخترت بخور ، خسروخان.

خسرو متعجب به من نگاه میکرد ،
انتظار نداشت که من درمورد دخترش
چیزی بدونم.

لیوان رو روی زمین انداختم که صدای
شکستن لیوان توی قصر پیچید.
دوباره به سیم آخر زده بودم.

یقه خسرو رو گرفتم و توی صورت
نفرت انگیزش فریاد زدم:

__بخاطر تمام خون های بی گناهی که
ریختی ، نابودت میکنم.

قفسه سینه‌ام از خشم بالا و پایین میشد.
خسرو با شرارت خندید و گفت:

_خودت هم خون هزاران بی گناه رو
ریختی.

پس اول به خودت نگاه کن ، بعد
سخنرانی کن.

اگه چند دقیقه دیگه اینجا می‌موندم ، قطعا
گردنش رو خورد میکردم.

پوزخند معنا داری زدم و با قدم های بلند
از قصر خارج شدم.



حوصله پياده روی رو نداشتم ، برای
همین با قدرتم دروازه های داخل قصر امن
باز کردم.

همه روی صندلی های میز غذاخوری
نشسته بودن و غذا می خوردن.

انگار خیلی گرسنه بودن ، چون اصلا
متوجه آمدن من نشده بودن.

با دقت به میز نگاه کردم که متوجه
نبودن آدرینا ، شدم.

اخم کردم و چشمام رو بستم تا بتونم
آدرینا رو پیدا کنم.



وقتی متوجه شدم آدرینا توی اتاق خواب
هست ، با قدم های بلند به سمت اتاقی که
آدرینا داخلش بود ، رفتم.

بدون اجازه وارد اتاق شدم که آدرینا
ترسیده از روی تخت بلند شد.

حالش خوب نبود چون همش به قسمتی
از شلوارم که مردونگیم رو پوشونده بود
، نگاه میکرد.

یک قدم نزدیکش شدم و گفتم:

__حالت خوبه؟



آدرینا با حرف من خودش رو روی تخت
پرت کرد و با درموندگی گفت:

__ نه ، حالم افتضاح هست.

کنارش رفتم و پایین تخت روی زانو
نشستم.

آروم و آهسته پیچ زدم:

__ میخوای بهترت کنم؟

آدرینا روز جفت‌گیریش بود ، برای
همین حالش خوب نبود.



آدرینا از روی تخت بلند شد و توی
چشمم زل زد و گفت:

_از کجا میدونی که چرا حالم بد هست؟

دستم رو نزدیک صورتش بردم و
موهای موج دارش رو به پشت گوشش
هُل دادم و گفتم:

_من تو رو بهتر از خودت میشناسم.
حالا میخوای؟



آدرينا از روی تخت بلند شد و جلوی
پنجره اتاق ایستاد و گفت:

__خودم هم نمیدونم چی میخوام.

از روی زمین بلند شدم و با قدم های
شمرده به سمت آدرينا رفتم.
پشتش ایستادم و گفتم:

__ولی من میدونم تو چی میخوای.
اگه اجازه بده حالت رو خوب میکنم.
اجازه میدی؟

آدرینا به سمت برگشت و گفت:

__اگه میدونی حال خوب میشه ، چرا
میرسی؟

به لبای رویش خیره شدم و گفتم:

__چون میخوام با تمام وجودت اینکار رو
بخوای.

آدرینا دوباره به سمت پنجره برگشتم و
آروم گفتم:

_میخواهم.

لبخندی پر رضایت زدم و کارم رو
شروع کردم.

سرم رو توی گودی گردن آدرینا بردم و
عمیق بوییدم.

آدرینا کمی سرش رو به سمت شونه اش
کج کرد تا من بهتر به گردنش دسترسی
داشته باشم.

آروم به گردنش بوسه میزدم و آدرینا
گاهی ناله پر لذتی سر میداد.



ناگهان آدرینا به سمت من برگشت و
لبای جذابش رو روی لبام گذاشت.
خیلی نرم و آروم میبوسیدم ولی آدرینا
کمی بی طاقت میبوسید.
از هم جدا شدیم و توی چشمای هم زل
زدیم.
دستم سمت دکمه های لباسم رفت و آروم
بازشون کردم.
آدرینا نگاهی به بال هام که هنوز باز
بود، کرد و با لحن خماری گفت:
_بال هات رو نبند.
دوست دارم ببینمشون.

سری تکون دادم و دوباره مشغول
در آوردن لباسام شدم.

آدرینا آروم به سمت تخت رفت و روی
تخت دراز کشید.

وقتی کامل لباسام رو در آوردم، به سمت
تخت رفتم.

آدرینا چشماش رو بسته بود ولی خواب
نبود.

آروم روش خیمه زدم که چشماش رو
باز کرد.

دستش رو روی سینه لخم گذاشت و
گفت:

_ چرا دیر کردی؟
عجله کن طاقتم دیگه تموم شده.

لبخندی به بی طاقتش زدم و با پشت
دستم صورتش رو نوازش کردم.
به آرومی پیچ زدم:

_ نگران نباش.
الان حالت رو خوب میکنم.



بعد دستم رو به سمت لباساش بردم و
ادامه دادم:

__البته اگه اجازه بدی اینا رو دربیارم.

آدرینا سری تکون داد و دوباره چشمای
دریایش رو بست.

وقتی آدرینا هم کامل لخت شد، دوباره
شروع کردم به بوسه زدن.

تمام تنش رو از بوسه هام پر کردم و از
ناله های آدرینا انرژی میگرفتم.

از روی آدرینا بلند شدم و آدرینا رو به
پهلوی تخت جا به جا کردم.



خودم هم پشتش قرار گرفتم و یک پای
آدرینا رو بالا دادم.

سینه آدرینا رو هم توی مشتم گرفتم.
مردونگیم رو فقط به بین پا های آدرینا
مالیدم.

آدرینا آهی کشید و دستش رو روی دستم
که روی سینه‌اش بود گذاشت.

دستش رو کمی فشار داد که سینه‌اش رو
بیشتر فشار دادم.
با بی طاقتی نالید:

__آرشام زود باش.



سر شونه‌اش رو بوسیدم و آروم واردش
کردم.

آدرینا آهی پر لذت کشید و چشماش رو
بست.

انگار درد نداشت چون خودش رو به من
می‌کوبید.

آروم ضرباتم رو شروع کردم.
خیلی محکم ضربه می‌زدم تا با هم ارضا
بشیم.

صدای برخورد بدنمون توی اتاق
می‌پیچید.

آدرینا به پشت گردنم چنگ زد.



ضربه آخر رو زدم که با هم ارضا
شدیم.

آدرینا رو از پشت بغل کردم و سرش رو
بوسیدم.

آدرینا لبخند خسته‌ای زد و چشماش رو
بست و خوابید.

(فیده)

خیلی استرس داشتم.

اگه اعضای قلمرو من رو نخوان ، سیا
مجبور هست که ترکم کنه.

با گرفته شدن دستم توسط سیا از فکر
بیرون آمدم و به سیا نگاه کردم.

سیا با لبخند جذابی گفت:

_نگران نباش بانو.

تو دوست داشتنی هستی و اونا تو رو به
عنوان ملکه میخوان.

لبخند پر اسرسی زدم و دوباره به فکر
فرو رفتم.

چند لحظه بعد سیا تبدیل شد و گفت:

_باید بریم.

از روی تخت بلند شدم و تبدیل شدم.



با هم به سمت ورودی غار رفتیم.
وقتی از غار خارج شدیم به جمعیت زیاد
قلمرو مارها برخوردیم.
سیا کمی خزید و جلوتر از من ایستاد.
سیا با جدیت و ادبی گفت:

_مردم قلمروی من.
من اکنون جفت خویش را پیدا کردم و
میخواهم شما آن را به عنوان ملکه
خویش بپذیرید.

سیا به من اشاره کرد که کنار برم.
به کنارش رفتم که سیا ادامه داد:

_نام ملکه فیده است.

اگر فیده را نپذیرید ، من هم از پادشاهی
کناره گیری میکنم.

همه تعجب زده به سیا نگاه میکردند ،
حتی من هم متعجب بودم.
اون میخواست به خاطر من کناره گیری
کنه؟

یکی از بین جمعیت فریاد زد:

_شما برای ما کار های زیادی انجام
دادید.



حتی برای هر کدامان جفت پیدا کردید.
حالا که شما از ما خواسته نا چیزی
دارید ما هم با جان و دل خواسته شما را
می‌پذیریم.

بعد همان مار رو به جمعیت شد و گفت:

_درود بر شاه و ملکه!

بقیه هم شروع کردن به شعار دادن:

_درود بر شاه و ملکه!



درود بر شاه و ملکه!

درود بر شاه و ملکه!

از خوشحالی یک جا بند نبودم .

من میتونستم با مرد مورد علاقه‌ام زندگی

کنم و چی از این بهتر میخواستم؟

صدایی درونم زمزمه کرد:

__بچه!

با یاد آوری اینکه سیا بشه پدر بچه هام

از شرم سرخ شدم.



سیا اشاره کرد که میتونم حرف بزنم.
کمی جلوتر رفتم و با صدای بلند گفتم:

من عاشق سیا هستم و برای مردمش
تلاش میکنم تا در رفاه و آسایش باشند.

برگشتم سمت سیا و با لبخند بهش خیره
شدم.

دوباره کنار سیا برگشتم و با عشق بهش
زل زدم.

یکی از مارها با لودگی فریاد زد :



_دوستان بهتر است که برویم، چون
ممکن است چند لحظه دیگر با صحنه
های خوبی رو به رو نشویم.

همگی خندیدن و به سمت لونه هاشون
رفتن.

سیا تک خنده جذابی زد و گفت :

_اینجوری نگاهم نکن.

وگرنه میخورمت.

با خجالت از سیا رو گرفتم که صدای
گیراش رو نزدیک گوشم شنیدم:

_اینجوری خوردنی تر میشی.

با اخم کم رنگی نگاهش کردم که ازم
فاصله گرفت و گفت :

_بهتر هست به قصر امن بریم تا در
کنار آرشام و بقیه برای جنگیدن آماده
باشیم.

با بهت و تعجب نگاهش کردم و گفتم :

_تو از کجا میدونی که اونا اونجا هستن؟

سویا در حالی که به سمتی میخزید گفت :

__جزء قدرت‌ام هست.

توی قلبم قریبون صدقه قدرت و خود سویا
رفتم.

صدای معترض سویا رو شنیدم :

__بیا دیگه.



چشمی زمزمه کردم و دنبالش به راه
افتادم.

(آرشام)

اصلا دلم نمیخواست که از آدرینا جدا
بشم ولی باید میرفتم و نقشه جنگ فردا
رو میچیدم.

خیلی آروم طوری که آدرینا بیدار نشه،
از روی تخت بلند شدم.

با قدم های آهسته به سمت در رفتم.

در اتاق رو به آرومی باز کردم و از
اتاق خارج شدم.

به سمت پذیرایی قصر رفتم.



همه غذا خورده بودن و حالا با هم
صحبت ميکردن.

تک سرفه نمايشی زدم که بقيه متوجه من
شدن.

آروند با بهت گفت:

_کی آمدی داداش؟
غذا ميخوري؟

با کلافگی از سوالات مسخره آروند،
گفتم:

_خیلی وقت هست که رسيدم.

غذا هم نمی‌خورم.

اشتها ندارم.

آروند سری تکنون داد و حرفی نزد.

با قدم های بلند به سمت مبل تک نفره
رفتم، و روش نشستم.

نگاهی به آروند که اضطراب داشت،
کردم و بعد نگاه گذرایی به بقیه کردم.

همگی مثل آروند اضطراب داشتن.

مشکوک بهشون نگاه کردم و با چشمای
ریز شده گفتم :

__چیزی شده؟

آروند نگاهی به آراگل کرد که آراگل
آروم شروع کرد به حرف زدن:

__وقتی باران و خورشید زنده بودن، از
طریق باران این موضوع رو فهمیدیم.
یک روز که شما دنبال سیا میرید، باران
گفت که آدرینا همون دختر توی افسانه
هاست.

همینطور که به آراگل زل زده بودم، گفتم
:

_اون افسانه چي هست؟

آراگل کمي ترديد داشت ولي ادامه
حرفش رو گفت :

_طبق اين افسانه آدرينا جفت تو و نابود
کننده خسرو هست.

چي داشت ميگفت؟

آدرينا که من باهاش چند لحظه پيش
رابطه داشتم، جفت خودم بوده و خسرو
رو نابود ميکنه؟

هم خوشحال بودم و هم ناراحت!



خوشحالی برای اینکه جفتم شخصی
هست که دوست دارم و ناراحتم برای
اینکه آدرینا هنوز قدرتش فعال نشده
چطوری میخواد خسرو رو نابود کنه.

الان همه چیز جور درمیاد، اینکه چرا
من اینقدر زود و به محض پیوند قلبم
عاشق آدرینا شدم.

من جفتش بودم و از امروز به بعد قسم
میخورم که مواظبش باشم.

صدای شکستن چیزی از توی اتاق آدرینا
آمد.

خواستم به سمت اتاقش برم که آروند
مانع شد و گفت :

__بزار من برم.

با نگرانی سر تکون دادم که آروند به
سمت اتاق آدرینا رفت.

با استرس روی مبل نشستم و پام رو
برای کم کردن استرسم تکون میدادم.
(آروند)

وارد اتاق آدرینا شدم که آدرینا گلدون رو
به سمتم پرت کرد.

جای خالی دادم و دستم رو روی قلبم
گذاشتم.

با ترس ساختگی گفتم :

__دختر نزدیک بود من رو به کشتن
بدی.

آدرینا با دستاش صورتش رو پوشوند و
روی تخت نشست و با صدای بلند اشک
ریخت.

نزدیکش رفتم و آروم گفتم :

__چیشده؟

آدرینا بین حق هق هاش گفت :



من.... من.... من با آرشام..... من با
آرشام رابطه نامشروع داشتم.

بعد از حرفش با صدای بلند تری اشک
ریخت.

با شیطننت نگاهش کردم و گفتم :

پس تو و آرشام از اون کارای خاک بر
سری داشتین.

با صدای بلند خندیدم، طوری که انگار با
صدای خنده‌ام شیشه های قصر میلرزید.
با ته خنده توی صدام گفتم:

_دختر جون اینجا دنیای انسان ها نیست
که جشن عروسی داشته باشه.

اینجا هر مردی اولین رابطه رو یک زن
داشته باشه ، جفت میشه.

یعنی تو الان به صورت قانونی جفت
آرشام هستی و رابطه نامشروع نداشتی.

آدرینا با کمی بهت به من نگاه میکرد.
تک خنده‌ای به چهره‌اش زدم و پیشونیش
رو برادرانه بوسیدم .

از روی تخت بلند شدم و به سمت در
رفتم.

در همین حالت به آرومی گفتم:

_استراحت کن.

از اتاق خارج شدم که با نجمه رو به رو شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

_کاری داری ، خانومم.

نجمه اخم ساختگی کرد و ازم رو گرفت.



من میدونستم از کلمه `خانومم` قند توی
دلش آب میشه ولی به روش نمیاوردم و
این کلمه رو تکرار میکردم.
نجمه به من نگاهی کرد و با ملایمتی که
از اون بعید بود ، گفت:

_میخواهم در مورد گذشته تو بدانم.

کلافه نفسم رو رها کردم و به اتاق خودم
اشاره زدم و گفتم:

_توی اتاق بریم.



نجمه سری تکنون داد که من با عجله
وارد اتاقم شدم.

نجمه هم وارد اتاق شد و در رو بست.

خودم رو روی مبل داخل اتاقم پرت
کردم و با انگشت شقیقه‌ام رو فشار دادم.
با یاد آوری گذشته کمی حالم بد شده بود
، با ناراحتی گفتم:

_وقتی بچه بودم هیچکس من رو دوست
نداشت چون میگفتن من نحس هستم.

هیچ بچه‌ای با من بازی نمیکرد.

یک روز من از غصه به رودخانه
نزدیک قلمرو رفتم.



چند لحظه از رفتن من میگذشت که
صدای شمشیر ها و اسب ها آمد.
من ترسیدم و توی یک غار قایم شدم.
صدای جیغ زن ها ، صدای زجه زدن ها
، صدای بچه ها رو میشنیدم.
من چندین بار از مامان و بابام شنیده
بودم که من افسانه‌ای هستم.
من پادشاه آینده قلمرو مار ها بودم
ولی.....

سرم رو انداختم پایین و بی صدا اشک
ریختم.

نجمه با کنجکاو ی گفت:

_ولی؟

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای منجمه
زل زدم و گفتم:

_ولی هیچ کاری نکردم.
گذاشتم تا قلمروام و مردمش نابود بشن.
گوش هام رو گرفته بودم که دوتا چشم
سبز رو جلوم دیدم .
اول کمی ترسیدم ولی بعد با خودم گفتم
من نباید بترسم.



به چشمای سبز نگاه کردم که سیا از
توی عمق غار بیرون آمد و گفت که من
کی هستم جو چرا وارد غارش شدم.
من برای سیا درد و دل کردم و همه چیز
رو تعریف کردم.

غمگین تر از همیشه به گوشه‌ای خیره
شدم .
حالم از خاطراتم به هم میخورد.
باید میگفتم تا از سنگینی باری که روی
دوشم هست کم کنم.
با غم بیشتری ادامه دادم:



_از اون روز به بعد سيا، همدم و همدرد
من شد.

ما با هم تمرين ميکرديم تا قدرتمند بشيم.
بعد يک مدت من با آرشام آشنا شدم.
ديگه از خدا هيچي نميخواستم، چون يک
خانواده داشتم ولي هميشه همه چيز
اونجوري که ميخواي پيش نميره.

به چشماي نجمه زل زدم ترديد داشتم که
موضوع نوردخت رو بگم.
نجمه که انگار امروز خيلي کنجکاو شده
بود، گفت :



_تعریف کن دیگر!

بالاخره دلم رو به دریا زدم و گفتم :

_من عاشق یک دختر از قلمروی منیر
شدم.

خیلی دوستش داشتم، اسمش هم نوردخت
بود.

نوردخت رو توی قصر منیر وقتی که
برای رسوندن پیام آرشام به اونجا رفتم،
دیدم.



به نظر خیلی دختر خوبی بود اما ای
کاش باطنش هم خوب بود و من رو
بازی نمی داد.

با یاد آوری کاری که نور دخت باهام
کرد، دستام مشت شد.
از پشت دندون های کلید شده ام، غریدم:

اون از من استفاده کرد.
من رو از آرشام دور کرد تا خورشید
آرشام رو بکشه.
من هم خام شدم و مو به مو نقشه اش رو
جلو بردم تا اینکه...

حالم اصلاً خوب نبود ولی انگار نجمه
میخواست، تمام داستان زندگیم رو بدونه.
نجمه امروز عجیب بی رحم شده بود
چون گفت :

__ باید تمامش را تعریف کنی اگر نکنی،
اجازه نمیدم از اینجا خارج شوی.

کلافه نفسم رو رها کردم و ادامه دادم:



_تا اينكه يك روز من رو پيش آرشام
كه در حال مرگ بود، برد و گفت بين
اون و آرشام انتخاب كنم.

ميخواستم بگم من دادمش رو تنها نميزارم
اما نوردخت يك وردی رو خوند كه من
بدون فكر كردن اون رو انتخاب كردم.

چند روز بعد اون قضيه وقتی به قصر
منير رفتم، نوردخت رو توی بغل خسرو
دیدم.

اون من رو ترك كرد و من ازش بی
خبر شدم.

من افسرده شده بودم تا اينكه آرشام من
رو پيدا كرد و من فهميدم كه زنده هست.



از اون روز به بعد هیچ وقت ازش جدا
نشدم.

با غم سرم رو پایین انداختم که نجمه
جلوم زانو زد و دستم رو گرفت و گفت :

_من بلد نیستم که بهت دلداری بدم اما
باید بدانی که آن اتفاقات تقصیر تو نبوده.
من سال ها کنار انسان ها زندگی کردم و
دیدم که آن ها چگونه یکدیگر را مقصر
می کنند.

پس آروم باش.



از جلوم بلند شد و به سمت در رفت.
نگاهی بهش کردم، اصلاً شبیه دخترای
آروم نبود.

نجمه یک دختر وحشی بود و برای من
این دخترک وحشی جذاب بود.
اسمش رو با لحن جذابی صدا زدم:

_____نجمه.

نجمه به سمتم برگشت و سوالی نگاهم
کرد.

از روی مبل بلند شدم و سینه به سینه‌اش
ایستادم.



چشم‌ام رو کمی ریز کردم و گفتم :

_دخترک وحشی اول با ملایمت خرم
میکنی، بعد که گند زدی به اعصابم چند
جمله میگی و صحنه جرم رو ترک
میکنی؟

نجمه ریز خندید که دلم بر اش لرزید.
نجمه دستی توی موهای کوتاهش فرو
کرد و گفت :

_من با بقیه دخترها فرق میکنم و البته
اندکی کنجکاو هستم.



به چشمای زیبایش خیره شدم و آروم پیچ
زدم:

_تو که من رو تنها نمیزاری؟

نجمه به سمت راست نگاهی کرد و گفت
:

_من در این دنیا از رفیق نیمه راه
متنفرم، پس بدان که من دوست ندارم از
خودم متنفر بشوم.



خم شدم و لبام رو روی لبای گرم نجمه
گذاشتم.

نجمه با بهت به من نگاه میکرد.

لبام رو حرکت نمی‌دادم و فقط میخواستم
از گرمای لبای نجمه، دلگرم بشم.

آروم ازش جدا شدم و با قدم های بلند
ازش دور شدم.

چند لحظه بعد صدای جیغ حرصی نجمه
رو شنیدم و بلند خندیدم.
(دانای کل)

نجمه از خودش حرص می‌خورد که چرا
گذاشته آروند او را برای بار دوم ببوسد.



خسرو از خشم داشت، منفجر ميشد، حالا
ديگر خورشيد نبود كه به او كمك كند.
در ميدان نبرد فردا خسرو بود و پادشاه
تاريكي كه بدجور قاطي كرده بود.
آدرينا به اين فكر مي كرد كه چقدر
خوشبخت است ولي نمي دانست
خوشبختي او عمر زيادي نمي كند.
او نمي دانست فردا قرار است چه اتفاقي
بيفتد.
آيا سرنوشت در دستان مبارزان است يا
مبارزان در دستان سرنوشت هستند؟
(آرشام)
سيا و فيده آمده بودن تا به ما كمك كنن.



من فقط نگران حال آدرینا بودم.
وقتی که آروند گفت حالش خوبه، من
نگران آروند هم شدم.
چون حال آروند خیلی گرفته بود.
به طور واضح حال هیچکس خوب نبود
و ما با این حالمون باید برای فردا آماده
می شدیم.
من فهمیده که بودم، حتما آدرینا باید
شمشیر رو توی قلب خسرو فرو کنه و
آدرینا هنوز قدرتش فعال نشده، این
موضوع حال من رو بدتر می کرد.



با صدای پچپچی که از توی آشپزخانه
می‌آمد، از فکر کردن دست برداشتم و به
سمت آشپزخانه رفتم.

پشت دیوار آشپزخانه پنهان شدم.
به چشمام اعتماد نداشتم، من چی داشتم
میدیدم؟

دامون به زور داشت آراگل رو
می‌بوسید.

آراگل تلاش می‌کرد تا از دامون جدا بشه
ولی دامون بهش اجازه این کار رو
نمی‌داد.



حالا که قلب واقعی من داخل بدنم بود،
چند احساسی که سال ها فراموششون
کرده بودم، فعال شده بود.

یکی از این حس ها شیطننت بود و دلم
میخواست کمی دامون رو اذیت کنم.

اخم ساختگی کردم و دست به سینه وارد
آشپزخانه شدم.

با جدیتی که چاشنی خشم داشت، گفتم :

__چه غلطی داری، میکنی؟

دامون با عجله از آراگل جدا شد و با
بهت به من نگاه میکرد.



با سر به آراگل که از شرم قرمز شده
بود، اشاره کردم تا از آشپزخانه خارج
بشه.

آراگل نگاهی به دامون کرد و با قدم های
سست از آشپزخانه خارج شد.
دامون از بهت در آمد و بریده بریده گفت
:

_من.....من داشتم....

دستم رو به نشانه سکوت بالا آوردم که
دامون ساکت شد.

سعی می کرد تا خنده ام رو کنترل کنم.



گُلوم رو نمایشی صاف کردم و خشم
ساختگی گفتم:

_تو که دَم از غیرت میزدی.

غیرتت همین قدر بود؟

رفتی کسی رو بوسیدی که جای
خواهرت بود.

زود توضیح بده.

دامون کلافه دستی به پشت گردنش کشید
و روی صندلی میز غذاخوری نشست.

با کلافگی در حالی که سرش رو روی
میز میذاشت ، گفت:



_امروز روز جفتگیری ماده ها بوده.
منم چون عاشق آراگل هستم ، با خودم
گفتم امروز جفتش بشم.
من اعتراف میکنم که آراگل رو دوست
دارم و طی این سال ها به چشم یک
خواهر بهش نگاه نمیکردم.
دیگه نتونستم جلوی خندهام رو بگیرم و
با صدای بلند خندیدم.
دامون با تعجب سرش رو از روی میز
برداشت و به من نگاه کرد.



صدای خندہام اینقدر بلند بود کہ بقیہ ہم
بہ آشپزخانہ آمدن و مثل دامون بہ من
خیرہ شدن۔

آروند با لودگی ذاتیش گفت:

__ یا خدا۔
آرشام جنی شدہ۔

با تہ خندہای توی صدام گفتم:

__ دامون خان ، پادشاہ قلمرو خاک عاشق
شدہ۔

حالا حدس بزنید عاشق کی شدہ؟

همه دوباره توی شوک فرو رفتن ولی
داخل نگاهشون دیگه تعجب نبود.
تعجب جاش رو به کنجکاوای داده بود و
منتظر به من خیره شده بودن.
به دامون نگاه کردم که با التماس نگاهم
میکرد.
لبخند پر شرارتی زدم و با بی رحمی
گفتم:

_اون شخص کسی نیست، جز.....

مکت نسبتاً طولانی کردم و گفتم:

_آراگل.

این بار سومی بود که توی شوک فرو
میرفتن.

آراگل با خجالت سرش رو پایین انداخت
و لبش رو به دندون گرفت.
آتش بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت:

_که چی؟

من عاشق نسیم هستم.

آروند عاشق نجمه و خود آرشام هم
عاشق آدرینا، هست.



حالا دامون بدبخت هم عاشق آراگل
هست.

مثل اینکه امروز کلاً عجیب بود.
اون از کجا خبر داشت ؟
این همه اطلاعات رو از کجا آورده بود؟
با صدای آروم آدرینا به سمت آراگل
برگشتیم:

__بهت تبریک میگم ، خواهر.

آراگل رو بغل کرد که آراگل آروم و با
خجالت پیچ زد:

_ممنونم ، آجی.

بهش نگاه کردم و به سمت رفتم.
طوری که فقط آدرینا بشنوه ، گفتم:

_درد داری؟

آدرینا سریع اطراف رو نگاه کرد و
حرصی گفت:



_نیاز نیست ، همه جا بگی که با من
رابطه داشتی.

نه ، خوبم .

درد ندارم.

پیشونی آدرینا رو عمیق بوسیدم و
زمزمه کردم:

_دوست دارم.

آدرینا لبخندی به زیبایی مهتاب زد و من
رو در آغوش گرفتم.



شوکه تک خنده‌ای زدم و من هم توی
آغوش گرفتمش.

باز آروند مزاحم شد و گفت:

__برین توی اتاق دیگه.

بعد هم به حرف مسخرش خندید.

با حرف نجمله خنده آروند به ته خنده
تبدیل شد:

__آروند، می‌توانم باهات چند لحظه
صحبت کنم.

خصوصی است.



بعد هم بدون توجه به نگاه های مشکوک
ما به سمت در قصر رفت و از قصر
خارج شد.

آروند هم نگاه گذرایی به ما کرد و به
دنبال نجمه رفت.

به آدرینا که توی آغوش من بود، نگاه
کردم.

آدرینا با سنگینی نگاه من سرش به سمت
من برگردوند و من تونستم یک بار دیگه
توی اقیانوس چشماش غرق بشم.

آدرینا لبخندی به نگاه خیره‌ام زد و گفت
:

_آروند و نجمه به نظرم زوج خوبی
میشن.

آروند باحال و مرموز هست و نجمه هم
وحشی و نجیب هست.

نظرت چیه؟

اینا رو به هم برسونیم؟

حتی یک کلمه از حرفاش رو نفهمیدم.
انگار چشماش من رو طلسم کرده بود که
فقط به اون دو گوی زیبا خیره باشم.

آدرینا که دید من قصد جواب دادن، ندارم
و فقط نگاهش میکنم، دوباره پرسید:

_موافقی؟

اقيانوس چشماش من رو به عمیق ترین
نقطه جهان فرو برده بود.
با صدای خیلی آرومی پچ زدم:

_من همیشه با تو موافقم.
آدرینا هیچ وقت اجازه نده کسی غیر از
من به چشمت خیره بشه.

آدرینا انگار از حرفم خوشش آمد چون
سرش رو پایین انداخت و با ناز خندید.



دوباره سرش رو بالا آورد و با لبخند
گفت:

__ چرا؟

توی صورتش خم شدم و به لباس خیره
شدم و گفتم:

__ چون چشمت مال من هستن.

آدرینا چشماش رو بست و سرش رو جلو
آورد.



لبای خوش رنگش رو روی لبای بی
روح من گذاشت و با لذت من رو
میوسید.

منم چشمم رو بستم و با ملایمت و نرم
می بوسیدمش.

آدرینا از من جدا شد و آروم چشمای
اقیانوسیش رو باز کرد.

خودش رو بیشتر توی آغوشم غرق کرد
و گفت:

__دوست دارم.



انگار قرار نبود ، امروز معمولی باشه،
پر از اتفاقات عجیب بود.
اون من رو دوست داشت؟
آدرینا رو با عشق به خودم فشار دادم و
گفتم:

_من هم دوست دارم.

آدرینا هم که انگار میدونست ، که من
عاشقشم نیمچه لبخندی زد و سرش رو به
سینه من چسبوند و چشماش رو بست.
آروم و خسته پیچ زد:

_خسته هستم، آرشام.

روی موهای ابریشمی آدرینا بوسه زدم و
گفتم:

_خستگی های تو به جان آرشام.

آدرینا کمی بیشتر سرش رو به سینه من
فشار داد.

انگار سینه من برای اون امنیت زیادی
داشت.



آروند همراه نجمه رفته بود ولی آتش
جاش رو خالی نداشت، چون با مزاحمت
گفت :

_اگه دل و قوه دادن هاتون تمام شد،
بریم نقشه رو بکشیم .

دندونام رو روی هم فشار دادم و با
حرص گفتم :

_هنوز تمام نشده.

شب وقتی آروند و نجمه آمدن، نقشه رو
می کشیم .

آدرینا رو روی دستام بلند کردم و به
سمت اتاق خواب خودم و آدرینا رفتم.
به زور در اتاق رو باز کردم و وارد
اتاق شدم.

با پام در اتاق رو بستم و به سمت تخت
قدم برداشتم.

آدرینا رو خیلی آروم روی تخت گذاشتم.
خواستم از اتاق بیرون برم که آدرینا
دستم رو گرفت.

با صدای خواب آلود گفت :

__نرو.



پیش من بمون.

اینجوری احساس امنیت و آرامش میکنم
و راحت‌تر میخوابم.

روی تخت نشستم و موهای آدرینا رو
نوازش کردم.

لبخندی به اینکه گفته بود کنارم امنیت
داره زدم و گفتم :

چشم.

هیچ جا نمیرم.

تو راحت بخواب.



آدرینا لبخند کم جانی زدم و چشماش رو
بست.

نفس های منظمش نشون میداد که خواب
هست.

وقتی که خواب شد، بهش خیره شدم.
زیبا و دلفریب بود.

باورم نمیشه که این دختر من رو عاشق
خودش کرده.

آروم موهایش رو نوازش کردم و کنار
دراز کشیدم.

اینقدر به چهره زیباش زل زدم که
چشمام گرم شد و به خواب فرو رفتم.

(آروند)



به عمیق ترین نقطه جنگل رسیده بودیم
که نجمه ایستاد.

من هم ایستادم و به درختی تکیه دادم.
نجمه به سمت من برگشت و با خشم
گفت:

_تو حق نداری، من را دوست داشته
باشی.

کمی از حرفی که زد، جا خوردم و با
بهت پرسیدم:

_چرا؟

نجمه نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

__من از مردان خشن و جدی خوشم میاد.
ولی تو خیلی سبکی و اصلا ترسناک
نیستی.

از من فاصله بگیر ، زیرا ما برای هم
جفت خوبی نمی‌شویم.

پوزخندی به فکر پوچش زدم و با لحن
ترسناکی گفتم:



_از آدم های دروغ گو هم خوش
نمیاد، نه؟

سوالی به من نگاه کرد که تکیه‌ام رو از
درخت گرفتم و ترسناک تر از قبل گفتم:

_من بهت دروغ گفتم که وقتی بچه بودم
، همه بخاطر نحسیم سمت نمیان.
میدونی چرا سمت من نمی‌آمدن.

نجمه سرش رو به حالت منفی تکون داد.
پوزخندم رو پر رنگ تر کردم و گفتم:

—چون من وحشی بودم.

هر کس که به سمتم می‌آمد ، رو میکشتم.
میدونی من بعد از خیانت نوردخت اون
رو مجازات کردم.

توی یک چاه عمیق انداختمش و چاه رو
با خاک پُر کردم.

یک جورایی زنده به گورش کردم.
من رو آرشام درست کرد ، گفت که با
خوش رو بودنم میتونم گذشته رو جبران
کنم.

من به این چیزی که می‌بینی ، تبدیل
شدم.



نجمه انگار انتظار نداشت این حرف ها
رو از زبان من بشنوه.

(دانای کل)

آروند دوباره تبدیل شده بود به آروند
قبلی و این موضوع برای نجمه که با او
تنها بود ، خطرناک بود.

آتش توسط کلاغ خبر چین باخبر شد که
جان نجمه در خطر است.

آتش همراه بقیه به جز آرشام و آدرینا به
سمت عمق جنگل حرکت کردند.

آروند با بی رحمی و لحن ترسناکش
گفت:



_من الان میتونم تو رو مال خودم کنم.
فقط باید بهت تجاوز کنم.
هیچکس هم نیست که بهت.....

آروند با سیلی که توسط نجمه خورد ،
جمله آن نیمه تمام ماند.
نجمه با خشم در حالی که انگشتش را
تهدید وار جلوی صورت آروند تکان
میداد ،گفت:

_تو حتی در حدی نیستی که بخواهم در
صورتت تُف بندازم.



تو یک عوضی ترسو هستی که با بی
غیرتی گذاشتی ، پدر و مارت را بُکشند.
من اراده کنم میتوانم تو را نابود کنم.
پس حدت را بدان و پایت را از گیلیم خود
دراز تر نکن.

نجمه صبر آروند را لبریز کرده بود.
آروند کلافه دستی به صورتش کشید و
گفت:

_من عاشق اینم که پام رو از گلیمم دراز
تر بکنم.



آروند به طور وحشیانه به نجمه حمله کرد.

نجمه خواست که از خودش دفاع کند ولی پایش پیچ خورد و روی زمین افتاد. آروند از فرصت استفاده کرد و روی نجمه خیمه زد.

نجمه درد پایش طاقتش را بریده بود. نجمه خواست پایش را حرکت دهد که درد زیادی در مچ پایش پیچید. نجمه با درد ناله کرد که آروند با نگرانی گفت:

_خوبی عزیزم؟

آروند از روی نجمه بلند شد و مچ پای
نجمه را در دست گرفت.

نجمه با لمس مچ پایش توسط آروند
خفیف لرزید.

آروند متوجه لرزش نجمه شد.

نگاهی به چهره زیبایش کرد.

آروند با خود فکر کرد که شاید نجمه با
تحریک شده ، برای همین پرسید:

__امروز روز جفتگیریت هست؟



نجمه اخم غلیظی کرد و با خود گفت
دروغ که حناق نیست.
با جدیت و محکم گفت:

نه.

اگر هم باشد به تو ربطی ندارد.

آروند سرش را پایین انداخت تا بتواند
خشمش را کنترل کند.

آروند سرش را بالا آورد و به چشمای
گیرای نجمه خیره شد.

خواست حرفی بزند که صدای آتش
مانعش شد.



آتش برای بار دوم فریاد زد:

_کجایی آروند؟

نفسم رو کلافه رها کردم .
آروند با کلافگی و حرص گفت:

_اینجا هستم.

آتش در دل خدارو شکر کرد که آروند
پیش نجمه بوده است.



آتش نمیدانست که دلیل در خطر بودن
نجمه، خود آروند است.
آتش به سمت صدا رفت.
با دیدن پای آسیب دیده نجمه گفت:

__چیشده؟

آروند بلند شد و ایستاد.
با خود فکر کرد، اگر به نجمه دست
بزند، دوباره دعوایشان میشود.
به همین دلیل بدون توجه به بقیه راهی
قصر امن شد.



فیده و سیا در قصر امن با لشکرشان
ارتباط ذهنی برقرار کردند و آنها را
برای نبرد فردا فرا خواندند.

آروند توسط قدرتتش زودتر به قصر
رسید و آتش و همراهانش دروازه‌ایرون
قصر باز کردند.

نجمه به کمک نسیم و آراگل به اتاقش
رفت و روی تخت دراز کشید تا میچ
پایش را آراگل درمان کند.

حالا همه منتظر شب بودند که نقشه
آرشام را بشنوند.

خسرو با پلیدی از قلمرو های نزدیک
قلمرو تبعید کمک خواست .



فردا روز بزرگی بود ، مبارزان در
برابر شرارت می ایستند.

کی برنده میدان نبرد است؟

خسرو و لشکر چند هزار نفره اش یا
مبارزان بدون لشکر و مارهای وفادار؟
(آرشام)

چند دقیقه بود که بیدار شده بودم و لباسام
رو عوض میکردم.

خیلی آروم و ساکت لباس عوض میکردم
که آدرینا بیدار نشه.

به آروند گفته بودم که همه رو توی
پذیرایی جمع کنه و منتظر بمونن تا من
بیام.



حال آروند اصلا مساعد نبود.

با خوندن ذهنش متوجه شدم که نجمه
نمیخواهش و پس زدتش.

باید توی اولین فرصت با نجمه درمورد
آروند صحبت کنم.

آروم از اتاق خارج شدم و به سمت
پذیرایی قصر رفتم.

همه در حال فکر کردن بودن .
از حالتشون فهمیدم که ذهنشون خیلی
آشفته هست.

دستام رو به هم کوبیدم که همه از فکر
درآمدن و منتظر به من خیره شدن.



گُلوم رو صاف کردم و با جدیت شروع
کردم به مرور کردن چیز هایی که
میدونستم:

_خسرو ، قلب من رو ازم گرفت و
خواست من رو بخاطر قدرت بکشه.
پس این یعنی خسرو به قدرت خیلی
علاقه داره ، به طوری که حاضر شده
بخاطر قدرت دختر خودش رو بکشه.

فکم منقبض شد و دستام مشت شد.
بقیه هم مثل من خشم و جودشون رو پر
کرد.



نفرت توی چشماشون موج میزد.
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

پس نقطه ضعف خسرو قدرت هست.
خسرو طمع قدرت داره و این به نفع
ماست.

همه میدونیم که آدرینا باید ضربه آخر
رو بزنه و خسرو رو بکشه ولی ما یک
مشکل بزرگ داریم ، اونم این هست که
آدرینا قدرتش هنوز فعال نشده.
باید یک تلنگر مجبورش کنه از قدرتش
استفاده کنه.

من یک نقشه دارم که چهار مرحله داره.

بعد این حرفام نقشه رو توضیح دادم.
با هر کلمه که میگفتم بهت بیشتری
وجودشون رو پر میکرد.
بعد تمام شدن حرفام با لبخند رضایتمندی
گفتم:

_____کسی مخالفت یا نظری نداره؟

دامون از بهت خارج شد و گفت:

_____آرشام اون یک افسانه هست.

این کار غیرممکن هست.

برای تأیید حرفش سری تگون دادم و
گفتم:

_درسته ولی تنها راه ما برای فعال
کردن قدرت آدرینا، این کار هست.

دامون چیزی نگفت و سرش رو پایین
انداخت.

نگاه گذارایی به مبارزانی که فردا در
کنار من می جنگند، کردم و ادامه دادم:



_هر کدومتون یک وظیفه دارید.

آراگل و دامون مرحله یک رو انجام میدن.

آتش و نسیم مرحله دو ، نجمه و آروند
مرحله سه ، فیده و سیا هم مرحله چهار
رو انجام میدن.

از امشب شروع کنید.

اگر شکست بخوریم یعنی قلمرو منیر
سقوط کرده.

به امید پیروزی!

همگی سری تکنون دادن و با آشفتگی
،استرس از جاشون بلند شدن.



در حالی که به نقطه ای خیره بودم گفتم:

__نجمه تو بمون.

نجمه نگاهی به بقیه کرد و ایستاد.
آروند نگاهی به من و نجمه کرد و آهی
پر افسوس کشید و به اتاقش رفت.
از جام بلند شدم و با قدم های بلند وارد
تراس پذیرایی شدم.
دستم رو لبه تراس گرفتم و به افق خیره
شدم.

حضور نجمه رو کنارم احساس کردم و
بعد صدای معترضش رو شنیدم:

_نمیخواهی حرف بزنی؟

از گوشه چشم نگاهي به نجمه کردم و
گفتم:

_چرا آروند رو نمیخواي؟

نجمه تک خنده عصبی زد و دستش رو
توی موهای کوتاهش فرو کرد و با
تمسخر گفت:



_مانند يك بچه هفت ساله همه چيز را
به تو گفته تا مرا دعوا كنى؟

به سمتش چرخيدم و به لبه تراس تكيه
دادم و گفتم:

_اون نگفته من خواندن ذهنش فهميدم.

نجمه كلافه به من نگاه كرد و گفت:

_من به خودش هم گفتم كه من از مردان
خشن و پر ابهت خوشم مياد نه از مردان
سبك و مسخره.

لبخندی به نظری که درمورد آروند داره
زدم و گفتم:

_هر کسی یک نقطه ضعف داره.
نقطه ضعف آروند حسادت هست.
فقط کافی حسادت کنه تا دنیا رو به آتیش
بکشه.

اجازه حرف زدن به نجمه ندادم و از
تراس خارج شدم.
باید از تمام لحظاتی که کنار آدرینا هستم
استفاده کنم.

(دانای کل)

نجمه با حرف های آرشام به فکر فرو رفت.

او از آروند خوشش نمیامد ولی از آن متنفر هم نبود.

نجمه نگاهی به یکی از نگهبان که جلوی در قصر بود، کرد و با لبخند خبیثی گفت:

خیلی خوب بزارید یکم هم حسادت آروند را بیدار کنیم.



نجمه چشماش را بست و با قدرت
شنوایی زیادی که داشت ، اتاق آروند را
تحت نظر گرفت.

از توی اتاق آروند صدای باد و برخورد
لیوان به میز ، می‌آمد.

این صدا ها نشون میداد که آروند داخل
تراس داره مشروب میخوره.

از تراس خارج شد و به سمت حیاط
قصر رفت.

از قصر که خارج شد ، باد سردی به
صورت نجمه هجوم آورد.

نجمه نفس عمیقی کشید و به سمت
نگهبان تبعیدی رفت.



نجمه سعی کرد به لحن تندش کمی ناز
اضافه کند و در حرکاتش عشوه را هم
ادغام کند.

با باز و صدای بلند گفت:

_اسمت چیست؟

نگهبان لبخند کثیفی زد و با هیزی گفت:

_کوچیک شما پدرام.

نجمه خود را کنترل کرد تا فک نگهبان
را خورد نکند.



نگاهی به تراس آروند انداخت.
با دیدن فک منقبض آروند انرژی گرفت
و گفت:

__چه اسم قشنگی داری.

نجمه در دل گفت انشالله خودت و اسمت
با هم زیر خاک برید.

آروند داشت خشم خود را کنترل میکرد
تا زمین و زمان را به هم نریزد.

وقتی نجمه اسم نگهبان را قشنگ خطاب
کرد صبرش لبریز شد و با خشم به سمت
حیاط قصر رفت.



از قصر خارج شد و با خشم به سمت
نگهبان رفت.

نگهبان لحظه‌ای از آروند ترسید ولی با
خود گفت من که خطایی نکردم.

آروند به نگهبان رسید و گردن نگهبان
را گرفت و نگهبان را پرت کرد.

نگهبان با ترس به آروند چشم دوخت که
آروند فریاد زد:

__من پادشاه جنگل هستم و الان همه
شاهد خشم پادشاه جنگل خواهند بود.



آروند بعد از حرفش دوبار پایش را به
زمین کوبید.

چند لحظه گله‌ای از شیر های کوهی به
نگهبان حمله کردند.

شیر ها با بی رحمی تن نگهبان را می
دریدن و گوشتش را میخوردن.

آروند با قدم های آروم به سمت نجنه
رفت و با خشم غریب:

_هیچ وقت.....

هیچ وقت با من بازی نکن.

تأکید میکنم هیچ وقت.



نجمه پوزخند زد که آروند با حرص از
کنار نجمه رد شد و گفت :

_بچرخ تا بچرخیم نجمه خانوم.

نجمه لبخند پر رضایتی زد و راهی
قصر شد.

(آدرینا)

امروز روز نبرد با خسرو بود.
از وقتی که بیدار شده بودم استرس
عجیبی داشتم.

دلیل این استرس هم نمیدونستم ولی حس
خیلی بدی داشتم.



با صدای آرشام رشته افکارم پاره شد:

__چیزی شده؟

لبخند پر استرسی زدم و با نگرانی گفتم:

__کمی استرس دارم.

آرشام لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

__نگران نباش.



با نقشه‌ای که من چیدم ، پیروز میدان ما
هستیم.

برای دلخوشی آرشام لبخند اجباری زدم
ولی از استرس درونم کم نشده بود.

همراه آرشام از اتاق خارج شدیم و به
سمت حیاط قصر رفتیم.

همه منتظر ما بودن.

با دیدن ما سوار اسب های خودشون
شدن.

آرشام من رو کنار اسب سفید رنگی
گذاشت و به من اشاره کرد که سوارش
باشم.



خودش هم سمت اسب سیاهش رفت و
سوارش شد.

من هم سوار اسبم شدم و منتظر علامت
آرشام شدم.

آرشام نگاه گذرای به ما کرد و با دستش
علامت داد که به سمت میدان نبرد
حرکت کنیم.

وقتی به میدان نبرد رسیدیم از اسب ها
پیاده شدیم و شمشیر ها رو در دستامون
فشرديم.

استرسم با دیدن لشکر بی نهایت خسرو،
بیشتر شد.



آرشام جلو رفت و محکم و با جدیت
گفت:

_خسرو تسلیم شو.

اگه تسلیم نشی مجبور میشیم که نابودت
کنیم.

خسرو به حالت مسخره‌ای خندید و با ته
خنده گفت:

_شوخی بامزه ای بود.

اگه میترسی بجنگی پس چرا اصلا به
میدان نبرد آمدی؟

آر شام دندوناش رو به هم فشار داد و
گفت:

حمله کنید.

همه انگار منتظر حرف آر شام بودن
چون بعد از جمله اون حمله کردن.
چند دقیقه ای از شروع نبرد میگذشت.
من تلاش میکردم که فقط دفاع کنم و
حمله نکنم.

با صدای فریاد آروند ، نگاهم از لشکر
خسرو به سمت آروند کشیده شد.



نگاه پر اشک آروند به نقطه‌ای از میدان
نبرد بود.

نگاه آروند رو با نگاهم دنبال کردم.

باور نمی‌کردم.

این غیر ممکن هست.

تک خنده مسخره و غمگینی زدم و با
چشمای پر اشک گفتم:

_دوربین مخفی هست؟

شمشیر از توی دستم سر خورد و روی
زمین افتاد.



به آروند نگاه کردم که همچنان با
چشمای پر از اشکش می جنگید.
با تمام وجودم فریاد زدم:

_آروند بهم بگو این یک شوخی بی مزه
بود.

انگار هیچ اکسیژنی وجود نداشت.
جالب اینجا بود که خودم هم اکسیژن
نمیخواستم و برای تنفس تقلا نمیکردم.
مغزم بهم فرمان داد تا جلو برم و از
آخرین لحظات استفاده کنم.



قبلم از کلمه "آخرین" پر از غم شد و فریاد زد:

_اون زنده‌ست.
اون ترک‌ت نکرده.
هنوز کنارت هست.

ولی مغزم این موضوع رو یک دروغ
میدونست.

با پاهای سستم به سمت آرشامی که
روی زمین افتاده و غرق در خون بود ،
دویدم.



به آرشام رسیدم ، ایستادم و به تن نیمه
جان آرشام زل زدم.

نمیخواستم باور کنم که این مرد ، همون
آرشام قدرتمند من هست.

روی زمین نشستم و سر آرشام رو روی
پاهام گذاشتم.

با اشک و لبایی که از شدت تنهایی و بی
کسی میلرزید ، پیچ زدم:

_آرشام.

آرشام به سختی چشماش رو باز کرد و
با لبخند به من نگاه کرد.



چند لحظه به من خیره بود ولی بعد تک
خنده تلخی زد و به تیری که سینه‌اش رو
شکافته بود ، اشاره کرد و گفت:

__ مثل اینکه ایندفعه واقعا دارم می‌میرم.

با این حرفش شدت اشکام بیشتر شد.
میخواستم بگم نه من اجازه نمیدم که بری
ولی انگار زبونم قفل شده بود.
آرشام با دستش اشکام رو پاک کرد و
گفت:

__ گریه نکن .



بزار آخرین لحظه تصویر لبخند زیبات
رو ببینم.

آر شام سرفه شدیدی کرد و بریده بریده
گفت:

_ دو....ست.....دا....رم.

بعد آروم چشماش رو بست و تن کم
جانش توی آغوش من بی جان شد.
با بسته شدن چشمای آر شام ، تازه متوجه
درد بی کسی که تا استخوانم نفوذ کرده
بود، شدم.



بوسه‌ای به پیشونی آرشام زدم و با درد
نالیدم:

__من هم دوست دارم.

پیشونیم رو به پیشونی سرد آرشام
چسبوندم و اشک میریختم.
(دانای کل)

آدرینا دیگر هیچ کس را نداشت.
آدرینا با سوز اشک می‌ریخت و آروند
فرمان عقب نشینی داده بود.
صدایی درون آدرینا با خشم فریاد می‌زد:



_انتقام!

انتقام!

انتقام!

آدرینا سرش را آروم از پیشانی آرشام
جدا کرد و ترسناک تر از همیشه پیچ زد:

_انتقام!

آدرینا از جایش بلند شد و به سمت
شمشیرش رفت.

آدرینا دیگر روی خود کنترل نداشت.



شمشير را از روی زمین برداشت و در
دستش جا به جا کرد.

آدرينا چشم هایش را بستم و اجازه داد تا
آتش فشان درونش فوران کند.

آروند و مبارزان سوار بر اژدها های
خود بودند به جز سیا که خودش بال
هایش را باز کرده بود و فیده را روی
خود جای داده بود.

تصویر یک مار با بال های خاکستری
که روی آن مار سفیدی قرار دارد، کمی
ترس در دل لشکریان خسرو به راه
انداخت.



اما با صدای انفجار حتی نتوانستند ،
موقعیت خود را درک کنند زیرا بعد از
آن موج انفجار آنها را تکه تکه کرد.
آروند و مبارزان چون در حال پرواز
بودند از موج انفجار نجات پیدا کردند.
اکنون در میدان نبرد فقط خسرو و آدرینا
باقی ماندن.

آروند با دیدن زره قرمز و موهایی که
بخاطر قدرت آدرینا قرمز شده بودند ،
نور امیدی در دلش روشن شد و پیچ زد:

ملکه خونین!



آدرینا با قدرت و محکم قدم بر میداشت.
خسرو بخاطر موج انفجار کمی زخمی
شده بود و روی زمین افتاده بود.
آدرینا جلوی خسرو ایستاد و با لحن ادبی
گفت:

تو بخاطر خون تمام اشخاصی که
گشتی مجازات میشوی.
تو بخاطر کشتن آرسین، باران ،
خورشید ، پدر و مادرم ، آرشام و
هزاران فرده دیگر مجازات خواهی شد.



آدرینا شمشیرش را بالا برد و با تمام
قدرت در قلب خسرو فرود آورد.

خسرو سرش را روی خاک تشنه میدان
نبرد گذاشت و برای آخرین بار چشم
بست.

این چشم بستن دیگر باز کردنی نداشت.
خسرو و تمام شرارت هایش در همان
نقطه از میدان نبرد به فراموشی سپرده
شد.

آدرینا شمشیرش را از سینه خسرو جدا
کرد و با قدم های سست از او دور شد.



با دیدن آروند و مبارزان روی زانو
هایش افتاد و شمشیرش را به سمتی پرت
کرد.

صورتش را با دست هایش پوشاند و با
صدای بلند زجه میزد و اشک میریخت.
دستی روی شونه‌اش نشست.
آدرینا با صدای بلند فریاد زد:

__نمیتونم آروند.
نمیتونم بدون اون زندگی کنم.
من نفسم به نفساش بند هست.



آدرینا سرش را بالا آورد که دیدن آروند
دست به سینه جلوی اش ایستاده ، بهت زده
شد.

آروم برگشت و به صاحب دست روی
شونه اش چشم دوخت.
با دیدن آرشام که با لبخند به او خیره شده
است ، جیغی زد.
بلند شد و از گردن آرشام آویزان شد.
با صدای جیغ ماندی گفت:

_تو زنده هستی اما چطوری؟



آر شام تک خنده‌ای به شوق آدرینا زد و
در حالی که در آغوش می‌گرفتش ، گفت:

_از یک ورد قدیمی استفاده کردیم که
باعث توهم مرگ من میشد.

یعنی تو فقط توهم زدی که من مُردم.

آدرینا بیشتر خودش رو به آر شام چسباند
و گفت:

_عاشقتم مرد من.

عاشقتم زندگی من.

عاشقتم جفت من .

عاشقتم همه چیز من.

آرشام به حرف های عاشقانه آدرینا
خندید و بوسه ای روی موهای آدرینا
زد.

همه با لبخند به این دو زوج جوان نگاه
میکردند.

آتش سکوت را شکست و با خنده گفت:

پس همه چیز به خوبی و خوشی تمام
شد.

نجمه ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ همه چيز ، نه .

بعد به سمت آروند برگشت و گفت:

_ من به درخواست جفتگيري
آروند، جواب مثبت مي دهم .

آروند کمی بهت زده شد ولی با درک
جمله نجمه بلند خندید و با ذوق گفت:

_ جدی میگی؟



نجمه اخم ساختگی کرد و گفت:

__ نه شوخی میکنم.

معلوم است که جدی میگویم.

آروند نجمه را در آغوش گرفت و چند دور آن را چرخاند.

نجمه با هیجان جیغ میکشید.

ناگهان آروند ایستاد و گفت:

__ ما به قصر میریم تا با هم جفت بشیم.

بعد از حرفش دروازه‌ای به قصر باز
کرد و وارد آن شد.

آدرینا دستش را در دست آرشام قرار داد
و با عشق گفت:

—خیلی دوست دارم.

آرشام به چشمان اقیانوسی عشق
زندگی‌اش زل زد و گفت:

—من بیشتر.

آدرینا لبخندی به حرف آرشام زد.
آرشام و آدرینا با هم گفتند:

__تا ابد کنارتم!

~ پایان ~

تاریخ پایان: ۱۴۰۱/۰۵/۰۸

اولین اثر

نویسنده: میدونم که رمانم کم و کاستی
هایی داشت ولی انشاالله رمان های بعد
جبران میکنم.



آوازی

آوازی